



مجموعه داستان‌های امروز

نویسنده: مطواع کبیر
تصویرگر: آمنه موسوی

آسمان

در سرزمین عجایب



بناخذ اباخان و خرد

مجموعه‌ی داستان‌های امروز

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۴/۷۸

آسمان

در سرزمینِ عجایب

مطوابع کبیر

تصویرگر: آمنه موسوی

بنگاه نشر گهواره

مجموعه داستان‌های امروز



کابل ۱۳۹۹

نام کتاب: آسمان در سرزمین عجایب
نویسنده: مطواع کبیر
ویراستار: سیامک هروی
تصویرگر: آمنه موسوی
صفحه‌آرا: تقی وحید
ناشر: گهواره
شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۴/۷۸
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
شابک: ۹۷۸۹۹۳۶۸۰۷۷۵۴
صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی
مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳
وبسایت: www.gahwara.com
ایمیل: info@gahwara.com
فیسبوک: fb.com/gahwaragroup
انستاگرام: @gahwaragroup
توییتر: @GahwaraG

ISBN 978-9936-8077-5-4



© حق چاپ برای
گهواره محفوظ است.



گهواره

ھیأت دبیران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مهدی،
فرشته مهدی، محمدحسن تولقین، منیراحمد،
مهدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی
سر دبیر: حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادر میهن پایا و پویانگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.



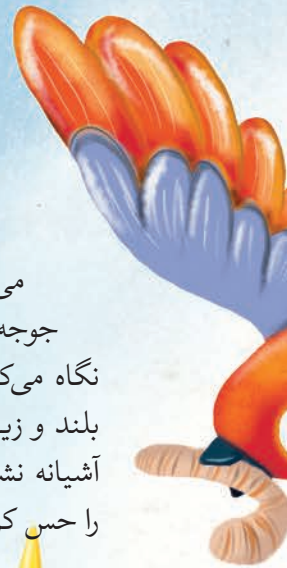
از مادر خواستند تا برای آن‌ها غذا بدهد. مادر، با مهر جوجه‌هایش را یکی یکی از نظر گذراند و بعد با منقار به دهن خردترین دانه گذاشت و همان‌طور به نوبت به هر کدام دانه داد.

آسمان که دست زیرالاشه، دم پنجره نشسته بود و با علاقمندی به پرنده‌ها نگاه می‌کرد، ناگهان خودش را یکی از همان جوجه‌گک‌ها فکر کرد. به نظرش آمد که او هم پرنده است و مادر برایش دانه می‌دهد. به نظرش آمد که زیربال مادر پنهان شده و گرمی وجود او را حس می‌کند. او در همین خیال بود که ناگهان صدای خشمگینی او را تکان داد: «آسمان!»

سه پرنده، در آشیانه‌ای که بر سر شاخه‌ی درخت ناجو ساخته شده بود، نشسته بودند.

پرنده‌ها کم‌کم پرو و بال کشیده بودند؛ اما این پرو و بال، برای پروازشان کافی نبود. در مرحله‌ای بودند که مادر باید از آن‌ها مراقبت می‌کرد و برای شان آب و دانه می‌آورد.

جوجه‌ها با کنج‌کاوی به حول و حوش خود نگاه می‌کردند که مادرشان با بال‌های رنگین، بلند و زیبا، از فراز درختان، پرزده آمد و بر سر آشیانه نشست. جوجه‌ها همین‌که حضور مادر را حس کردند، گردن دراز کردند و چُق چُق کنان







آسمان وارخطا شد. نگاه از آشیانه‌ی پرنده برگرفت
وروگشتاند:

«بلی استاد؟!»

«چرا متوجه درس نیستی؟»

«متوجه هستم استاد.»

«خوب، پس بگو بدن انسان چند استخوان دارد؟»

هرچه اندیشید، نفهمید که بدن انسان چند

استخوان دارد.

درمانده به معلم

نگاه کرد. معلم

ابروهایش را درهم

کشید و با غضب گفت:

«اگر پدرکلان تو ساینس دان نبود، تو چه روزگاری

داشتی... هی هی هی... از خجالت مُردم...»



داشت. به وسیله‌ی آن به عمق خیالاتش می‌رفت و از نزدیک آن چه را تصور کرده بود، حس می‌کرد. او از شیوه‌ی تدریس معلم راضی نبود و فکر می‌کرد که درس‌های او خشک و دل‌تنگ‌کننده است. وقتی دل‌گیر می‌شد به آسمان خیالاتش به چکر می‌رفت. پوست او گندمی بود، چشمانش مشکی و ابروهای درشت و موهای فروری داشت. همین‌طور دختر کم‌حرف و کم‌جراتی بود. کم‌حرفی و کم‌جراتی‌اش باعث شده بود که هیچ دوستی نداشته باشد. او تنهای‌تنها بود و حتی

شاگردان همه خندیدند. آسمان، دخترک دوازده ساله‌ای بود که در صنف هفتم درس می‌خواند. او گرچه در زمین زندگی می‌کرد؛ اما خیالاتی بود و همیشه خود را در آسمان و بر فراز ابرها می‌دید. به موجودات خیالی فکر می‌کرد. در ذهنش دنیای عجیبی داشت. او یک آینه‌گک خیال

خواهر و برادری هم نداشت. هم صنفی‌هایش از روی شوخی و شیطننت او را آسمان بی‌باران می‌گفتند و اذیتش می‌کردند. پدرکلانش بزرگترین ساینس‌دان شهر بود. وقتی از بی‌علاقگی آسمان نسبت به درس‌ها خبر شد، برایش رباتی ساخت. این ربات هوشمند، مثل انسان‌ها حرف می‌زد، کار می‌کرد و ذهن و حافظه‌ی قوی داشت و در ضمن می‌توانست ارتباط چشمی برقرار کند. تمام این مهارت‌ها از طریق کامپیوتر به ربات

برنامه‌ریزی شده بود و دستگاه کنترولی نیز در داخلش

جابه‌جا شده بود. ربات قیافه‌ی پسرانه‌ای داشت و همسن و سال و هم قد آسمان بود. وقتی پدرکلان، ربات را به آسمان تحفه می‌داد از خوشی در لباس نمی‌گنجید: «آه چه قشنگ!»

پدرکلان لبخندی زد و گفت:

«رفیقی نداشتی، گفتم رباتی بسازم که هم دوست تو باشد و هم با تو درس بخواند.»





«خوب نامش چیست پدرکلان؟»
 «راستش هنوز نامی ندارد... راجع به نامش فکر نکردم... اگر نامش را ربات بگذاریم چه؟»
 «نه! من می‌خواهم یک نام واقعی بالایش بگذارم.»
 پدرکلان اخمی انداخت و گفت:
 «خوب، ربات از توست. هر نامی که می‌خواهی بالایش بگذار.»
 آسمان اندکی فکر کرد و گفت:
 «صنفی‌ها مرا آسمان بی باران می‌گویند. می‌خواهم بدانند که آسمان بی باران نیست.»
 «آها... یعنی می‌خواهی نامش را باران بگذاری؟»
 «بلی!»
 «عالی‌ست عزیز پدرکلان...»
 آسمان پیش پای ربات زانو زد و گفت:

آسمان که چیزهای بکر و استثنایی را دوست داشت به سروتن ربات نگاهی انداخت و پرسید:
 «پدرکلان! این ربات حرف می‌زند؟»
 پیش از آن‌که پدرکلان دهن باز کند، ربات گفت:
 «بلی! من حرف می‌زنم... حرف می‌زنم.»
 دهن آسمان از تعجب باز ماند. با وارخطایی طرف پدرکلانش دید. پدرکلان بالبخندی گفت:
 «ببین دیگر تنها نیستی، ربات با تو حرف می‌زند. در درس‌ها کمکات می‌کند. خیلی هوشیار است. برایت مشوره می‌دهد.»
 آسمان با خوشحالی دستانش را برگردن پدرکلان انداخت:
 «تشکر پدرکلان جان! این بهترین تحفه است.»
 او با نگاهی دیگری به ربات، پرسید:

باشد، حتمن یاد می‌گیری.»
آسمان کوشش کرد به باران بفهماند که کار از
کجا می‌لنگد:

«معلم ما همیشه پُر می‌گوید، بربربربر...
خیلی خشک و خسته‌کن درس می‌دهد.
دوست دارم درس‌ها طوری دیگری باشند.
چطور بگویم؟ یعنی می‌خواهم معلم جالب
درس بدهد، با مهربانی و لبخند. وقتی
می‌بینم درس‌ها مرا به سوی خود نمی‌کشند،
هوشم به طرف پرنده‌ها، ابرها و کارتونها
می‌رود. از دیدن رنگین‌کمان و پرواز پرنده‌گان
لذت می‌برم.»

پدرکلان که در پشت در ایستاده بود،
حرف‌های آسمان و باران را شنید. او دروازه
را باز کرد و گفت:

«آهااا... آسمان و باران من چه می‌کنند؟»

باران جواب داد:

«ما حرف می‌زنیم... ما حرف می‌زنیم.»

آسمان هم گپ باران را تایید کرد:

«بلی، ما قصه می‌کردیم پدرکلان جان.»

پدرکلان، مرد میانه‌سال، قد بلند، چهار

«نام تو

باران

است...

فهمیدی؟!»

ربات با صدای

مخصوصش گفت:

«ها، بلی! نام من باران است... نام من باران
است.»

آسمان، دیگر دل‌تنگ و تنها نبود. با باران
رفیق شده بود و با او درد دل می‌کرد. روزها
با هم می‌نشستند، می‌گفتند و می‌خندیدند.
باران آسمان را وادار به درس خواندن می‌کرد:

«آسمان! تو دختر لایقی هستی؛

اما بازی‌گوشی

می‌کنی. اگر

حواست

به درس





«پس به باغچه‌ی حویلی می‌رویم. آن‌جا می‌نشینیم، از گل و گیاه لذت می‌بریم و قصه می‌کنیم.»

همه باهم به باغچه‌ی حویلی رفتند. باغچه زیبا بود. درختان بلند و چمن سبزی داشت. اطراف دیوارهای باغچه را با گل‌دان‌های قشنگ دیواری تزئین کرده بودند. در گوشه‌ی باغچه، زیر سایه‌ی درختان چنار، یک میز چوبی و دور آن، چند چوکی قرار داشت. پدرکلان بر روی یکی از چوکی‌ها نشست. آسمان و باران هم روبروی او جا خوش کردند.

پدرکلان گفت:

«شروع کنم؟»

آسمان با خوشحالی گفت:

«بلی»

باران هم تکرار کرد:

«بلی... بلی»

شانه و استخوانی بود. اوریش و بروت خود را از ته می‌تراشید که خیلی پاک و تمیز جلوه می‌کرد. او نزدیک آن‌ها رفت و گفت:

«من شنیدم که تو چه گفتی... اما شاگردان به درس توجه می‌کنند... هر چیز از خود وقتی دارد. وقت درس حواس شان به گپ‌های معلم می‌باشد بعد از درس وقت و مجال فکرکردن و چکر دارند... آن‌گاه می‌توانند با خیال پرواز کنند و با پرنده‌ها بپرند و با ماهی‌ها شنا کنند و با آهوها بدونند! فهمیده شد؟»

آسمان که خیلی دوست داشت نصیحت‌های پدرکلانش را بشنود و به آن‌ها عمل کند، گفت:

«بلی، کوشش می‌کنم... حتمن!»

«خوب امروز می‌خواهید یک قصه‌ی جالب برای تان بگویم؟»

آسمان از خوشحالی دستانش را به هم زد، جیغی کشید و گفت:

«زنده باد پدرکلان خودم!»

باران هم به تقلید آسمان داستان آهنی‌اش را به هم زد:

«زنده باد پدر کلان خودم!»

پدرکلان لبخندی تحویل آن‌ها داد و گفت:



و پدرکلان قصه‌اش را شروع کرد:

«قصه‌ی من در باره شهریست که مردمانش خواب ندارند، دوام‌دار کار می‌کنند. اگر یکی از آن‌ها کارش را متوقف کند، شهرشان ویران می‌شود. مردمان این شهر مجبوراند به خاطرآبادی شهر خود، کار کنند و زحمت بکشند. مردم این شهر با هم نه بخیلی دارند و نه فریب‌کاری. همه با

صلح و اتفاق زندگی می‌کنند. ساختار این شهر، از شهری که ما زندگی می‌کنیم متفاوت است. همان‌طوری که ستون‌های شهر ما از خشت و گل و سمنت تشکیل شده، ستون‌های این شهر از دوصد و شش استخوان ساخته شده‌است.»
آسمان با تعجب پرسید:
«یعنی شهر استخوانی؟»

«بلی، سنگ و ستون شهر از استخوان است؛ ولی دیوارهای آن از تعداد زیاد عضلات و سه طبقه پوست ساخته شده‌است. این شهر یک پادشاه دارد. پادشاه شان مغز است. او بالای تمام شهر حاکم است. بدون امر او هیچ کاری صورت نمی‌گیرد. یعنی مردمانش بدون فرمان پادشاه یک قدم هم بر نمی‌دارند.»

با قصه‌ی پدرکلان پیش چشم آسمان پادشاهی ظاهر شد که تاج طلایی بر سر دارد و بر تخت بلندی نشسته است. کارهای مردم شهر را بررسی می‌کند و فرمان می‌دهد.
«پادشاه در قصر زندگی می‌کند؟»
پدرکلان لبخندی زد که شیارهای اطراف





شهر است. در داخل سیستم حکومت داری، کارمندان زیادی مصروف کار و فعالیت هستند. سیستم کاری پادشاه دو بخش دارد. یکی به نام سیستم حکومت مرکزی و دیگری سیستم حکومت محیطی که به نام اعصاب محیطی نیز یاد می‌شود. در سیستم حکومت مرکزی به مسایل حیاتی و زندگی مردم شهر توجه می‌شود. از حال و احوال مردم اطلاعات بدست می‌آید و مشکلات شهر تشخیص می‌گردد. حکومت

چشمانش عمیق‌تر شد:

«بلی! پادشاه در بلندترین نقطه‌ی این شهر قصری دارد؛ یک قصر کروی و دژمانند.»

«کروی؟ یعنی مثل توپ کلوله است؟ دژ یعنی قلعه؟»

پدرکلان خندید:

«بلی کروی مثل توپ است و دژمانند یعنی مانند

قلعه غیر قابل نفوذ و محکم.»

«نامش چیست؟»

«هممم... نام قصر جمجمه است.»

آسمان کشاله دار گفت:

«قصر جمجمه!...»

پدرکلان ادامه داد:

«داخل قصر، سیستم حکومت داری قوی

و مجهزی به نام سیستم اعصاب فعالیت

دارد. وظیفه‌اش کنترل و مراقبت از وضعیت

محیطی برای حکومت مرکزی کار می‌کند و کارمندان آن درد و بخش‌های حرکتی و حسی فعالیت دارند. کارمندان بخش حسی پیام‌های مردم را به پادشاه انتقال می‌دهند و کارمندان بخش حرکتی پیام‌های دولت مرکزی را به مردم شهر می‌رسانند. دفتر پادشاه یک جا با سخنگویش که به نام آقای شوکی یاد

می‌شود در بخش مرکزی قصر موقعیت دارد.»

آسمان لب‌خندی زد و با کنج‌کاوی پرسید:

«نخاع شوکی؟»

باران تکرار کرد:

«شوکی شوکی...»

پدرکلان خندید و

ابتدا به سوی آسمان

نگاه کرد و بعد به

سوی باران:

«شوکی نه! شوکی»

«چه نام عجیبی!»

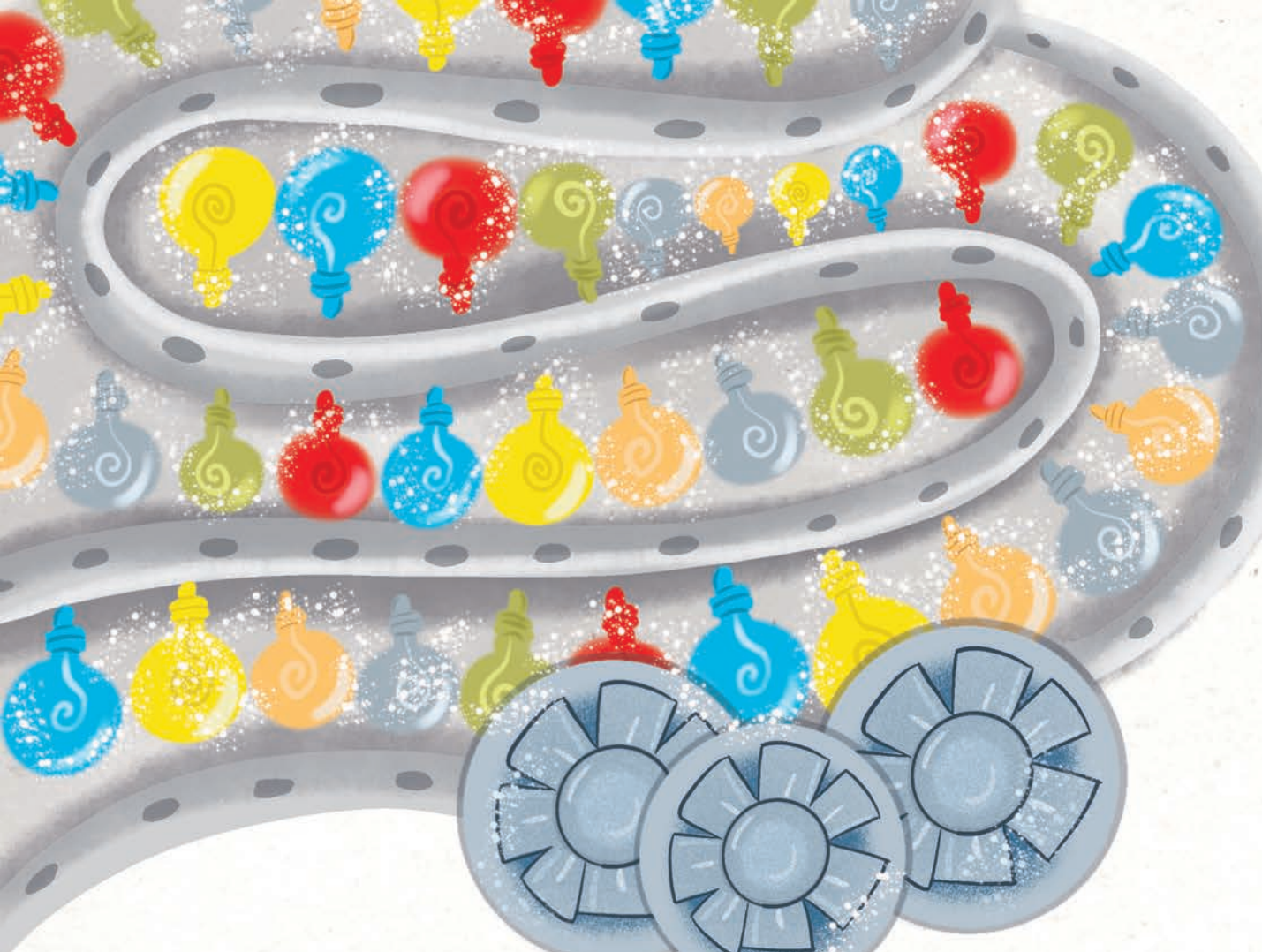
چرا این‌طور

نام‌ها ی

عجیب و غریب بالای خود مانده‌اند؟»
«نمی‌فهمم. مردمان هر شهر نام‌های خاص خودشان را دارند. شاید نام‌های ما برای آن‌ها عجیب باشد؛ همین‌طور نیست؟»
«بلی پدرکلان! خوب این شوکی... نه، نه! شوکی... چه کار می‌کند؟»

«خوب گفتم که سخنگوی پادشاه و نفر خاص و قابل‌اعتبار است. پادشاه از طریق همین نفر، فرمان‌های خود را به شهر ارسال می‌کند و واکنش مردم شهر را دوباره بدست می‌آورد. آقای شوکی، با وجود مسئولیت‌هایش، حکومت مرکزی و پادشاه را به حکومت محیطی وصل می‌کند. و اما پادشاه کارهای مهم را بین دو وزیرش تقسیم می‌کند. وزیر دست راستش دماغ اکبر نام دارد و وزیر دست چپش دماغ اصغر. شهردار به نام ساقه‌ی مغز است. همه یک‌جا، زیر چتر یک قصر فعالیت دارند. اما دفترهای شان جدا است. بزرگ‌ترین بخش قصر و ساحه‌ی کاری از وزیر دست راست، جناب اکبر





شده است. این دو مرکزی تلاموس و دیگر هایپوتلاموس نام دارد. مثلا پیام های مهم از قسمت های مختلف شهر جمع آوری می شود و در مرکز تلاموس آورده، تقویت و بررسی می شوند. در پایین مرکز تلاموس، مرکز دوم به نام هایپوتلاموس است که فعالیت های حیاتی مردم شهر را بررسی می کنند. مثلا: گرسنگی، تشنگی، درجه حرارت شهر از این قبیل کارها را اداره می کنند.»



صاحب است. دفتر اکبر صاحب بسیار کلان است و به دو بخش راست و چپ تقسیم شده است. کارمندان دفتر چپ، پیام های حسی قسمت راست شهر را دریافت و کنترل می کنند و کارمندان دفتر راست، پیام های قسمت چپ شهر را دریافت و اداره می کنند. در دو دفتر وزیر صاحب اکبر، دو مرکز مهم مخابراتی برای تقویت و انتقال پیام ها ساخته





فرمانه اسفند

در این لحظه آسمان به رویا رفت و در فکر آسمانی‌اش دستگاه‌های تلاموس و هایپوتلاموس را دید که در آن‌ها چراغ‌های رنگه‌ی مخابراتی بل‌بل می‌کنند.

پدرکلان حرفش را ادامه داد:

«در منزل پایین، دفتر وزیر دست چپ، جناب اصغرصاحب موقعیت دارد. وزیرصاحب اصغر، دفتر کوچکی دارد که دفتر را به دو بخش تقسیم کرده. آقای اصغر، در بخش هماهنگی و تنظیم حالات و تعادل شهر کار می‌کند. برای انجام این وظیفه کارمندان خود را به شهر روان می‌کند تا اطلاعات و خبرها را از در و دیوار این شهر، یعنی از مفاصل و عضلات بیاورند. این وزیر کارکن، حتی از چشم و گوش شهر آگاه

است. در پیش‌روی دفتر وزیرصاحب اصغر، دفتر شهرداری، ساقه‌ی مغز، قرار دارد. شهردارصاحب به کمک رییس دفترش به نام نخاع مستطیل در بخش پاکی هوای شهر و در تقسیم و هضم موادی که از بیرون شهر وارد می‌شود، کار می‌کند. هم‌چنان در تنظیم فعالیت‌های رییس کارخانه‌ی دوران خون، که قلب نام دارد هم کمک می‌کند.»

آسمان غرق خیالات شده بود. پیش چشمش کارمندان وزیرصاحب اکبر ظاهر شده بودند که با عجله از سمت راست به چپ می‌رفتند و از سمت چپ به راست. وزیرصاحب اصغر را دید که پشت میزکارش نشسته و مصروف کارهای هماهنگی شهر است و شهردار صاحب را با کارمندانش دید که کوشش می‌کند هوای شهر را





پازده کارخانه دارد. هر کدام فعالیت‌های جداگانه دارند. مثلاً رییس کارخانه‌ی دوران خون قلب نام دارد و کارمندان آن شریان و ورید و موی‌رگ‌ها هستند. این کارخانه یک ریاست بزرگ دارد. ریاست آن از عضله ساخته شده و دفتر آن در قسمت چپ شهر موقعیت دارد. دو دهلیز و دو اتاق دارد که اتاق‌هایش به نام بطن‌های چپ و راست یاد می‌شوند. دهلیزهای دفتر قلب، با هم راه ندارند؛ اما دهلیز دفتر چپ به اتاق چپ و دهلیز راست به اتاق راست وصل است. کار این کارخانه «تلمبه‌کردن» خون است. او از طریق

پاک سازند. او به همین‌گونه کارمندان شهرداری را دید که با جاروهای دراز شهر را پاک می‌کنند. «پدر کلان! مردمان این شهر چه می‌خورند، کارشان چیست؟»
 باران حرف آسمان را تکرار کرد:
 «هاها! چه می‌خورند؟ کارشان چیست؟»
 پدر کلان با مهربانی جواب داد:
 «آفرین! سوال خوبی پرسیدی! مردمان این شهر بی‌کار نیستند. چندین دستگاه و کارخانه در آن جا وجود دارد. هر فرد این شهر، در دستگاه خاص مصروف کار و فعالیت است. این شهر،

کارمندانش مثل ورید، شریان و موی‌رگ‌ها مواد غذایی، اکسیژن و مواد معدنی را به تمام افراد شهر در برابر مزد کارشان توزیع می‌کند.»

آسمان متعجب پرسید:

«پس مردم این شهر مفت خور و بی‌کاره‌اند. مواد غذایی را رایگان بدست می‌آورند؟»

«هممم... نخیر! مفت خور نیستند و مواد غذایی هم رایگان نیست. آن‌ها در برابر کارشان پاداش می‌گیرند. تمام دستگاه‌ها برای زنده ماندن باید کارکنند.»

آسمان چرتی زد و پرسید:

«خوب دیگر کارخانه‌ها چه می‌کنند؟»

«کارخانه‌ی دیگر، کارخانه‌ی گوارشی است.»

«گوارش چه معنا پدرکلان؟»

باران گپ آسمان را تکرار کرد:

«ها... گوارش چه معنا؟»

پدرکلان گفت:

«گوارش یعنی هضم و گوارشی یعنی هضمی.»

«خوب... پس این کارخانه هم رییس دارد.»

باران بار دیگر حرف آسمان را تکرار کرد:

«رییس دارد... رییس دارد.»

«اففف! باران تو چُپ باش! بگذار پدرکلان قصه کند.»

باران گفت:

«تو چُپ باش... تو چُپ باش... بگذار پدرکلان قصه کند.»

آسمان انگشتش را به سمت لب‌هایش نزدیک کرد:

«اَششششش... آرام، آرام!»

پدرکلان خندید و گفت:

«اگر بگومگوی شما ادامه داشته باشد، من دیگر قصه نمی‌کنم.»

آن‌ها از سربه‌سر گذاشتن یک‌دیگر دست کشیدند و با التماس گفتند:

«تمام شد... ادامه‌ی قصه... لطفن!»

پدرکلان قصه‌اش را پی‌گرفت:

«رییس کارخانه‌ی گوارشی یا هضمی، معده نام دارد. کارمندان این کارخانه، دهان، زبان، دندان‌ها و مری‌اند. این کارخانه سه ماشین دارد. یک ماشین خود، رییس کارخانه است و ماشین‌های دیگر به نام امعای کوچک و امعای بزرگ یاد می‌شوند.»

آسمان ابروهایش را بالا برد:

کارمندانش مثل ورید، شریان و موی‌رگ‌ها مواد غذایی، اکسیژن و مواد معدنی را به تمام افراد شهر در برابر مزد کارشان توزیع می‌کند.»

آسمان متعجب پرسید:

«پس مردم این شهر مفت خور و بی‌کاره‌اند. مواد غذایی را رایگان بدست می‌آورند؟»

«هممم... نخیر! مفت خور نیستند و مواد غذایی هم رایگان نیست. آن‌ها در برابر کارشان پاداش می‌گیرند. تمام دستگاه‌ها برای زنده ماندن باید کارکنند.»

آسمان چرتی زد و پرسید:

«خوب دیگر کارخانه‌ها چه می‌کنند؟»

«کارخانه‌ی دیگر، کارخانه‌ی گوارشی است.»

«گوارش چه معنا پدرکلان؟»

باران گپ آسمان را تکرار کرد:

«ها... گوارش چه معنا؟»

پدرکلان گفت:

«گوارش یعنی هضم و گوارشی یعنی هضمی.»

«خوب... پس این کارخانه هم رییس دارد.»



«اووو چقدر نفر!... این ها چه کار می کنند؟»
باران به تقلید از آسمان تکرار کرد:

«اووو! چقدر نفر!... این ها چه کار می کنند؟»
«اوففف! پدرکلان ببین باز گپ هایم را تقلید می کند.»
پدرکلان خندید و قطار دندان های ریز و سفیدش بل زد:

«شوخی نکنید اولادها! ادامه ی داستان را گوش کنید: کارمندان این کارخانه زیاد است چون کارشان هم زیاد است. کار کارخانه ی گوارشی سوخت و ساز است. یعنی مواد غذایی را به انرژی تبدیل می کند. این دستگاه روز چند بار گرسنه می شود. گرسنگی را آن کارخانه اولی که اعصاب نام دارد، یادآوری می کند و آن گاه افراد کارخانه ی گوارشی شروع به کار می کنند. نخست دهن فعالیت می کند و مواد خوراکی را توسط دندان ها آسیاب می کند و به شخصی که مری نام دارد، می رساند. مری بلندقامت و لاغراندام است. او مواد را به ماشین معده تسلیم می کند و راه برگشت آن ها را می بندد. معده مواد پارچه شده را با مواد دیگری به نام هایدروکلوئریک اسید مخلوط می کند و به شکل موجی چرخ می دهد تا سوخت و سازشان آسان گردد.»

چشمان آسمان راه کشید. لقمه ی غذایی را در دهن حس کرد که با دندان هایش می جود و پارچه پارچه می کند بعد به مری می دهد تا به ماشین معده برساند. بعد معده را دیده که می جنبد و مواد غذایی را چرخ و تاب می دهد تا از آن ها مواد مفیدی برای این شهر جدا کند. ناگهان به ذهنش سوالی خلق شد و پرسید:

«در این ماشین هر قدر مواد بیندازی، حل و هضم می شود؟»

«نه، مواد نباید از اندازه زیاد باشد. این ماشین در هر کسی به یک اندازه نیست. نظریه سن و سال و نظریه هیکل هر شهر فرق می کند. گنجایش این ماشین در کودکان خیلی کم و در بزرگان بیش تر است. ماشین بزرگسالان گاهی تا چهار کیلو و یا چهار لیتر مواد گنجایش دارد.»

«اگر این ماشین زیاد کار کند، خراب می شود؟»
«بلی، البته که خراب می شود. مثلاً ما اگر در پیاله ای از اندازه بیش تر آب بیندازیم، چه می شود؟»

آسمان بدون این که فکر کند، گفت:
«لبریز می شود.»

«بلی، دقیقاً... اگر در ماشین معده هم مواد زیاد شود، لبریز می شود و ماشین را کُند و ضعیف می سازد. ولی اگر مواد به اندازه باشد ماشین به فعالیتش ادامه می دهد و مواد را به ماشین دیگری به نام امعای کوچک روان می کند.

مواد چند ساعت در این ماشین باقی می ماند و کارمند


دیگری به نام جگراز خریطه ای بر روی

آن ها مایع سبز

رنگی که حاوی

آب، نمک های

صنفرای و



اسیدهای شحمی است، می‌پاشد تا مواد چرب حل گردند و مواد مفید باقی مانده‌ی خود را به کارمندان کارخانه دوران خون بدهند تا به تمام بدن منتقل کند.»

آسمان هیجانی شد:

«آه! چه جالب! تمام مواد در همین ماشین حل می‌شود؟»

پدرکلان سرش را به علامت نه تکان داد:

«نه، آن موادی که حل نمی‌شود به ماشین دیگری به نام امعای بزرگ فرستاده می‌شود. این ماشین یک و نیم متر طول دارد. ماشین امعای بزرگ، ویتامین‌ها را جذب و مواد بی‌کاره و اضافه را به فضله‌دانی شهر تخلیه می‌کند.»

«هممم... کاملن از شهر بیرون می‌اندازد؟»

«بلی، وقتی مواد مفید از غذا گرفته شد آشغال و فضله می‌شوند و

دیگر شهر، به آن‌ها نیازی ندارد، آن‌گاه باید آن‌ها را دور ریخت.»

«آها! چقدر مردم خوب هستند؛ اما مردم شهر ما که هر جا خواستند



می‌کند تا کارخانه‌ها به کارهای شان به خوبی

رسیدگی کنند.»

آسمان نجاگونه گفت که چقدر حکومت خوب

دارند و باران تکرار کرد: «حکومت خوب...

حکومت خوب...»

پدرکلان گفت:

«بلی، هر جا که شهر خربوزه نیست.»

آسمان و باران متعجب تکرار کردند:

«شهر خربوزه؟!»

باران گفت:

«یعنی شهری که در آن خربوزه زیاد باشد.»

همه خندیدند. پدرکلان با صدای شیرینش

گفت:

«شهر خربوزه یعنی شهری بندوباری!

شهری مسئولیت. شهری

که مردمانش در فکر آلودگی

زباله‌های شان را می‌اندازند.»

پدرکلان خندید:

«ها... بلی، بلی... مردم این شهر که نامش شهر

بدن است، نسبت به مردم ما با فرهنگ ترهستند.

اگر زباله‌های شان را مثل مردم شهر ما در دهن

دروازه‌ی همسایه خود بیندازند، شهر شان تباه

می‌شود و ماشین‌های کارخانه‌ها فلج می‌گردند.»

آسمان با کنج‌کاوی به پدرکلان نگاهی انداخت

و پرسید:

«باز پادشاه شان قهر نمی‌شود؟»

«البته که قهر می‌شود. اگر کارمندان خلاف‌کاری

کنند، اعصاب به پادشاه خبر می‌دهد. او از

طریق سخنگوی خود که نخای شوکی نام دارد از

اوضاع باخبر می‌شود و فرمان صادر

محیط زیست و در فکر صحت خود نیستند.
اگر متوجه صحت خود باشند، کثافات خود
را به هر طرف نمی اندازند. چرم و پلاستیک
نمی سوزانند و هوا را آلوده نمی کنند.»
آسمان پرسید:

«پلاستیک که بسوزانیم هوا آلوده می شود؟»
پدرکلان سرش را جنباند و گپ او را تایید کرد:
«بلی، بسیاری از بیماری های خطرناک مثل
سرطان از تنفس دود چرم و پلاستیک بوجود
می آید.»

پدرکلان دیری با آسمان و باران در باغچه ی حویلی
قصه کرد تا این که آفتاب کوچ و بارش را بست
و عزم سفر کرد. روشنی بساطش را آهسته آهسته
از لای شاخه ها و برگ ها جمع کرد و جایش را به
لحاف نازکی از تاریکی بخشید.

شمالک های سردی می وزید و
برگ ها و شاخه های درختان
را می شوراند و برسروتن
آسمان، باران و پدرکلان
دستی می کشید و
می رفت.
پدرکلان گفت:

«امروز همین قدر کافی ست. روز بعد ادامه داستان
را می گویم. حال داخل بروید که هوا سرد می شود.»
آسمان اخمو شد و ناخشنود گفت:
«نه، نرو! ادامه ی قصه را بگو!»

«می گویم! می گویم! اما حال داخل بروید و
درس بخوانید. فردا مکتب می روی باید آمادگی
بگیری.»

«البته، درس هایم را می خوانم؛ اما ادامه ی قصه
یاد تان نرود، درست است؟»
پدرکلان خندید و سر آسمان را نوازش کرد. آسمان
گفت:

«باران را هم نوازش کنید. او هم نواسته تان است.»
پدرکلان ابروهایش را درهم کشید و با هیجان
گفت:

«آها ... بلی بلی، باران هم
نواسته ام است، چطور
فراموشم می شود.»
پدرکلان سر باران را با
مهربانی دست کشید.
باران با آن که ربات بود؛
اما از مهربانی پدرکلان،
حالش دگر شد، انگار





«باران! بیا که چکر برویم.»
 باران به عجله و بلند گفت:
 «کجا برویم... کجا برویم؟!»
 «اَشششش!... بلند حرف زن! بیا که به شهر بدن
 برویم.»
 باران آهسته گفت:
 «شهر بدن؟»
 «بلی»
 «پدرکلان گفت که آنجا پادشاه زندگی می‌کند.
 اگر ما را به داخل شهر نماندند، چه؟»
 «هممم... راست می‌گویی پس اول از پادشاه اجازه
 می‌گیریم، بعد به شهر چکر می‌رویم؛ چطور؟»
 «خوب چطور برویم؟»
 آسمان خندید:
 «برایم رفتن به هر جا ساده است.»
 «چطور؟»
 «وقتی داخل دنیای خیال شوم، هر جا بخواهم

وجود فلزی و ماشینی‌اش حس داشته باشد،
 چشمانش خمار گشتند. او با آواز مخصوصش
 گفت:
 «آه! پدرکلان جان دستت چه گرمای مطبوعی
 دارد... خوشم آمد.»
 پدرکلان روی هردو را بوسید:
 «بروید عزیزانم! من باید به کارهایم برسم.»
 هردو به راه افتادند و مستقیم به اتاق شان رفتند.
 همین‌که به اتاق داخل شدند و صدای بسته
 شدن دروازه‌ی اتاق پدرکلان را شنیدند، شیطنت
 به سرآسمان زد:

رفته می‌توانم.»

باران گفت:

«مرا هم می‌بری؟»

«البته که می‌برم.»

آسمان بکس مکتبش را باز کرد و بعد از چند لحظه جست‌وجو، آینه‌ی کوچکی را بیرون کشید و در مقابل خود گذاشت. هر دو به آینه نگاه کردند. آینه، روی گندمی، چشمان بادامی آسمان و چهره‌ی آهنی باران را نشان می‌داد. آسمان انگشتش را به آینه نزدیک کرد. رنگ آینه دگر شد و به پنجره‌ای مبدل گشت که از آن دنیای دیگری را می‌شد، دید.

«می‌بینی باران؟ این دنیای خیال من است. این آینه،



هرجا را بخواهم، همان جا را برایم نشان می‌دهد.»
باران گفت:

«پس برایش بگو که به شهر بدن می‌رویم.»
آسمان به آینه نگاه‌های انداخت و گفت:
«ای آینه‌ی خیال! من و دوستم را به شهر بدن
ببر!»

هر دو چشمان شان را بستند و پس از لحظه‌ای
خود را در شهر عجیب و غریبی یافتند. شهری
که در آن ماشین‌ها و کارخانه‌های زیادی کار
می‌کردند. آسمان گفت:

«دیدی؟ گفتم که هرجا بخواهم رفته می‌توانم.
این جا شهر بدن است، شبیه قصه‌ی پدرکلان.
مردمانش کارکن و زحمت‌کش‌اند.»

باران با کنج‌کاوی گفت:

«خوب حالا کجا برویم؟»

«به قصر پادشاه می‌رویم.»

باران با صدای مخصوصش
گفت:

«راه و جایش را بلدی؟»

آسمان سرش را تکان داد:

«ها، البته... پدرکلان گفت که در بالاترین قسمت
شهر است. بیا به سمت بالا می‌رویم، اما آهسته و
با احتیاط که به ماشین‌های شهر و مردمانش ضرر
نرسد.»

باران سرش را تکان داد:

«نه! ما جایی را خراب نمی‌کنیم و به مردم ضرر
نمی‌رسانیم.»


هر دو رفتند و رفتند تا این‌که از دور، چشم شان
به قصر دایروی و استخوانی افتاد. آسمان با
انگشتش به سمت قصر اشاره کرد:

«ببین! آن جا قصر توپ مانندی است.»

باران گفت:

«بلی بلی، دیدم.»





هر دو در حال نزدیک شدن به قصر بودند که سخنگوی پادشاه، آقای شوکی از آمدن دو موجود بیگانه خبر شد و عاجل به پادشاه خبر رساند. پادشاه فرمان داد که فوری آن‌ها را شناسایی کنند. وقتی آسمان و باران به دهن دروازه‌ی قصر رسیدند، نخای شوکی سر راه شان را گرفت و از آن‌ها پرسید:
«شما که هستید؟ این جا چه کار دارید؟»

وزیر صاحب اصغر که با کمره‌های امنیتی، دو موجود بیگانه را دیده بودند، عساکر اردوی ملی را با خبر ساخته بودند. سربازها که به نام حجرات سفید خون یاد می‌شدند و لباس‌های سفیدی بر تن داشتند، آماده‌ی حمله بودند. جناب شوکی گفت:

«صبر کنید! فرمان پادشاه است تا این هردو را نزدش ببرم.»

عساکر از حالت تهاجمی خارج شدند و آن‌گاه آقای شوکی دروازه‌ی دفتر حکومت مرکزی را باز کرد و دو کودک را به داخل رهنمایی کرد:

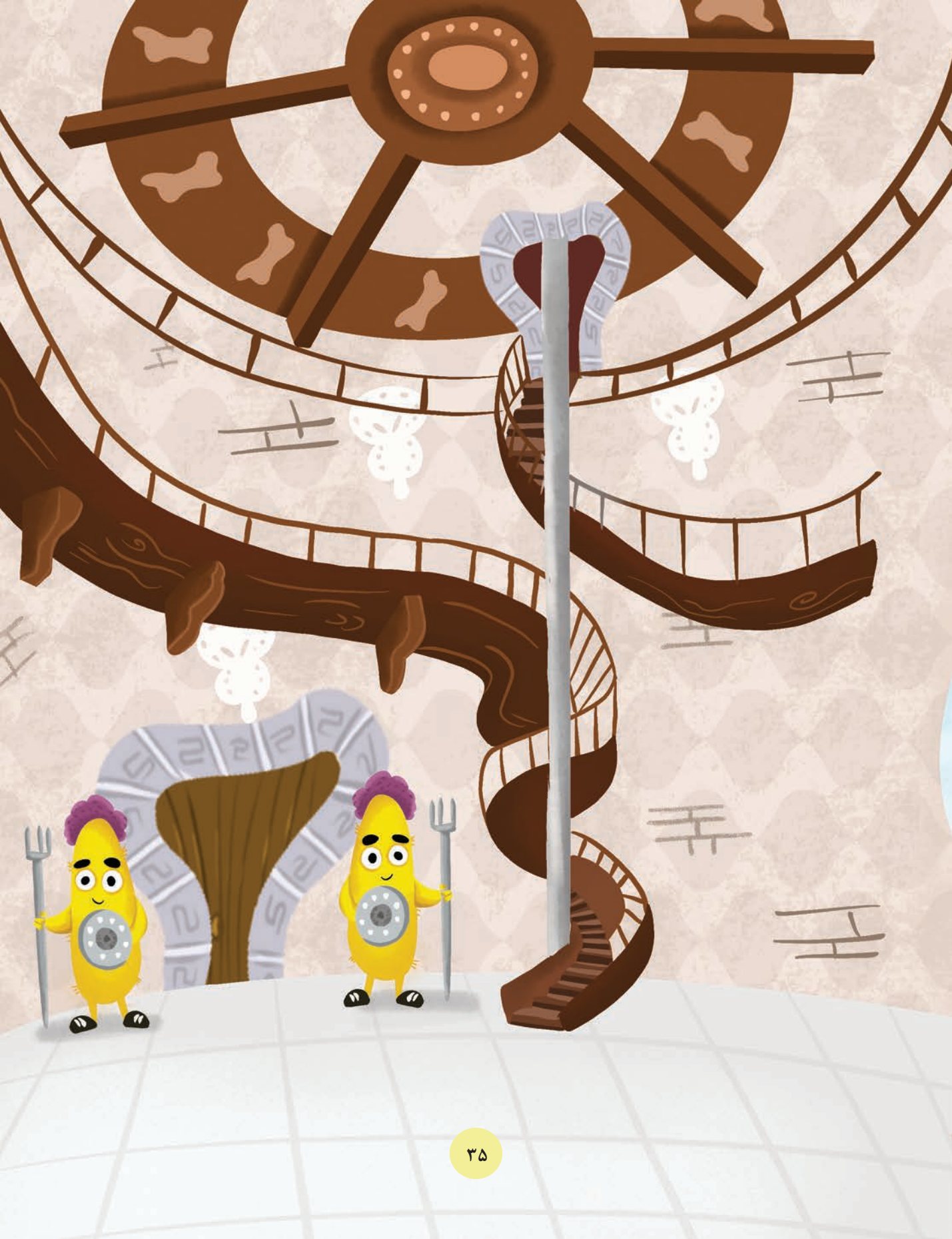
آسمان دستپاچه شد و با وارخطایی گفت: «نه، ما برای خراب کردن شهر شما نیامدیم. پلاستیک هم نمی‌سوزانیم. هوای شهرتان را هم آلوده نمی‌کنیم. فقط می‌خواهیم پادشاه این شهر را از نزدیک ببینیم.»

وقتی آقای شوکی دید که این دو کودک قصد ضرر رساندن را ندارند، گفت:

«پادشاه دستور داده تا شما را نزد او ببرم. بفرمایید با من بیایید!»

باران و آسمان به دنبال آقای شوکی روان شدند. قصر بزرگ چند طبقه‌ای بود. وزیر صاحب اکبر و







«بفرمایید! پادشاه آن جاست.»

پادشاه که روی تختی نشسته بود فرمان شرف یابی داد:

«داخل بیایند!»

هر دو داخل رفتند و در برابر پادشاه ایستادند:

«سلام»

پادشاه وعلیکم نگفت و با غضب گفت:

«شما در شهر ما مهمان ناخوانده هستید. نیروهای ما در حال شناسایی شما هستند. اگر شما را مضر تشخیص کنند، نابودتان می‌کنند.»

آسمان و باران سخت ترسیدند. باران را انگار برق گرفته باشد، شروع به لرزیدن کرد؛ اما آسمان خود را از دست نداد و فوری گفت:

«نه، نه... ما مهمان ناخوانده نیستیم... بیگانه

هم نیستیم... نام من آسمان است و نام رفیق من باران... باران در اصل ربات است. امروز پدرکلان برای ما راجع به شهر شما قصه کرد و حال آمدیم تا از نزدیک با چشم‌های خود این شهر را ببینیم و با کار آن آشنا شویم. حال از جناب شما پادشاه عزیز

و عالی قدر می‌خواهیم تا به ما دو جوینده‌ی دانش اجازه دهید تا از شهرتان دیدن کنیم.»

پادشاه بادی در غبغب انداخت. دیری چرت زد و بعد پرسید:

«خوب گیریم که دیدن کردید، بعد چه می‌کنید؟» آسمان که می‌خواست پادشاه را قانع کند لبخندی زد و در جواب گفت:

«راستش ما از شهری می‌آییم که در آن بی‌بندوباری است. هرکس هرچه دلش خواست می‌کند. هیچ کسی به پاکی و محیط زیست توجه ندارد. پدرکلان شهر ما را شهر خربوزه می‌نامد. شهر خربوزه یعنی شهر هرج و مرج، یعنی شهری که شهروندانش به قانون، پاکی و نظافت توجهی ندارند.» پادشاه با شنیدن سخنان آسمان آهی کشید و گفت:

«ها، می‌دانم. شهر ما نیز به خاطر شهر شما گاهی دچار مشکل می‌شود. اگر شهر شما پاک بود و شهروندانش نظافت و نظمی داشتند کارهای ما بهتر انجام می‌شد... هی‌هی...» آسمان گفت:

«من و دوستم از همین خاطر این جا آمدیم. می‌خواهیم اتفاق، نظم، پاکی و همبستگی را از شما بیاموزیم و در



شهر خود عملی کنیم.»

باران سرش را تکان داد:

«بلی آسمان راست می‌گوید. هدف ما فقط آموختن است.»

پادشاه که راضی به نظر می‌رسید، گفت:

«کاش! کاش همه مثل شما در پی دانش بودند!

شما چقدر کودکان خوب و با مسؤولیت هستید!

هرگز از آموختن دست بردار نشوید؛ ولی یک گپ

را همیشه به یاد داشته باشید که دانش بی عمل

مثل ثروت زیر خاک است. وقتی چیزی آموختید

حتمن به آن عمل کنید. درست است؟»

آسمان و باران سرهای شان را تکان دادند:

«بلی درست است.»

پادشاه گفت:

«آدم‌های مفید و بی‌ضرر را دوست دارم. من به

آموزش ارزش قایل هستم و به کسی که در پی

دانش و یادگیری است احترام می‌کنم. شما هر

وقت بخواهید داخل شهر من شده می‌توانید.

ولی مسؤولیت گشت و گذار موجودات بیگانه بر

عهده‌ی من نه بل وظیفه‌ی وزارت دفاع و سیستم

امنیتی آنها است. اما تشویش نکنید من به

کارمندان امنیتی و اردوی ملی، نام و مشخصات

شما را می‌دهم تا مانع گشت و گذارتان در شهر

نشوند.»

آسمان و باران جیغی از خوشحالی کشیدند و

شروع به جست و خیز کردند. پادشاه به آقای

شوکی فرمان داد تا به دفتر وزیران، شهردار و

حکومت محیطی احوال دهد که این دو نفر

مهمان خاص‌اند و آنها را دشمن ندانند. آقای

شوکی سرش را تکان داد، چشم گفت و دستور

شاه را به باقی اعضا منتقل کرد. آسمان که دیگر

خاطر آسوده بود رو به پادشاه کرد و گفت:

«جناب پادشاه! ما دفتر کاکا اصغر و کاکا اکبر را

دیده می‌توانیم؟»

پادشاه با همان صدای کلفت شاهانه اش پرسید؟

«وزیر صاحب اکبر و وزیر صاحب اصغر را

می‌گوی؟»

«بلی بلی!»

پادشاه این بار متعجب شد:

«شما وزیران مرا چطور می‌شناسید؟»

آسمان لب‌خند زد:

«ما شما را هم می‌شناسیم. پدر کلانم در باره‌ی شما

و شهر شما به ما قصه کرده است.»

«آه که این طور! بسیار خوب... شما می‌توانید دفتر

کاکا اکبر و کاکا اصغرتان را هم ببینید.»

آن‌ها از پادشاه تشکر کردند. آقای شوکی آن‌ها

را به دفتر اکبر صاحب برد. دفتر کلانی بود و به

دو بخش، راست و چپ تقسیم شده بود. اکبر

صاحب که از قبل از حضور مهمانان آگاه شده

بود کودکان را به داخل فراخواند. هر دو سلام

دادند. اکبر صاحب علیک گفت:

«خوش آمدید کودکان عزیز! چگونه مهمان‌نوازی

کنیم؟ چیزی برای خوردن می‌خواهید؟»

دهن آسمان با نام خوردنی آب افتاد و معده‌اش

سوزی کشید.

«بلی، گرسنه شدیم... می‌خواهیم!»

باران سرش را نزدیک گوش آسمان برد و آهسته

گفت:

«هی آسمان! فراموش نکن که شاگرد در وقت

آموزش چیزی نمی‌خورد.»



آسمان که ناگهانی گیر افتاده بود به لکنت افتاد:
«آه نه، چیز است... راستش گرسنه شدم.»
تا باران خواست چیزی بگوید. آسمان دهانش را
بست:

«تو هم فراموش نکن که سفر من و تو هم خیالی
است و در خیال هرکاری می‌توان کرد و هرچه را
می‌توان خورد.»

آن‌ها در جدل بودند که یکی از کارمندان برای آن‌ها
چاکلیت آورد. آسمان هر دو را از دستش قاپید:
«ممنون، دوستم ربات است و چاکلیت
نمی‌خورد.»

باران به سوی چاکلیت‌ها نظری انداخت و
حریصانه گفت:



«آها! تو در دنیای خواب و خیال هرچه را خورده می‌توانی، هر جا رفته می‌توانی... من نمی‌توانم. یا الله یکی را به من بده!»

آسمان به چاکلیت‌ها که خیلی مزه‌دار معلوم می‌شدند، نگاهی انداخت و با حسرتی گفت: «آخر دهن تو که آهنی است، تو چطور چاکلیت می‌خوری!»

باران یکی از چاکلیت را از دست آسمان چور کرد و گفت:

«بده بده! خیلی چنه نزن! دوتا چاکلیت به دندان‌های تو ضرر دارد. قدری به فکر سلامتی دهن و دندان خود هم باش...»

آسمان که یکی از چاکلیت‌ها را از دست رفته می‌دید، گفت:

«باران چرا نمی‌فهمی! خوردنی‌های خیالی به صحت ضرر ندارند.»

باران بلند خندید:

«خوب من هم همین را می‌گویم... بگذار من هم با این دهن و حلقوم آهنی از خوردنی‌های خیالی لذت ببرم.»

اکبر صاحب که ناظر بگومگویی آن‌ها بود در این لحظه مداخله کرد و گفت:

«نخست این‌که باران راست می‌گوید. در وقت آموختن بهتر است چیزی نخورید، چون هوش شما پرت می‌شود. دوم این‌که بهتر همان است که دیرتر چاکلیت‌های تان را نوش جان کنید، چون این‌جا ما آشغال‌دانی برای پوست‌شان نداریم.»

آسمان که بی‌قرار خوردن چاکلیت بود، از اکبر صاحب خدا حافظی کرد و بدون این‌که احوالی از اصغر صاحب بگیرد از قصر جمجمه با باران خارج شد. آن‌ها وقتی از قصر خارج شدند باران

چاکلیتش را به آسمان داد:

«بگیر بخور! راستش پشیمان شدم. من فلزی اگر خیالی هم چاکلیت بخورم، طعم و مزه آن را حس کرده نمی‌توانم، بهتر است، نخورم. بگیر تو نوش جان کن!»

آسمان خوشحال شد و روی باران را بوسید:
«آه... تشکر بارانم.»

او سپس چاکلیت‌ها را پوست کرد و یکی را بعد دیگری خورد.

«هممم... چقدر مزه دار است.»

هر دو در شهر به قدم‌زدن پرداختند. هوا معتدل بود. شهر دقیق همان طوری بود که پدرکلان قصه کرده بود. کارخانه‌ها با نظم خاصی فعالیت داشتند. سرهرکس به کارش بود و به کار دیگری مداخله نمی‌کرد.

آسمان و باران با دقت به همه چیز نگاه می‌کردند و کار و فعالیت آن‌ها را به خاطر می‌سپردند که ناگهان چشم‌شان به کارخانه‌ای افتاد که مثل دو برگ درخت بود. یک ساقه و دوشاخه داشت. آسمان با تعجب گفت:

«این چه کارخانه‌ای است؟! پدرکلان در باره‌اش قصه نکرده بود.»

باران گفت:

«هممم... اما قصه‌ی پدرکلان تمام نشده... شاید کارخانه‌ای باشد که بعداً از او بشنویم.»

«راست می‌گویی باران! اما بیا پیش از قصه‌ی پدرکلان با این کارخانه آشنا شویم و پدرکلان را غافل‌گیر کنیم.»

«فکر خوبی ست.»

خواستند از کسی راجع به این کارخانه معلومات بگیرند. آسمان از اولین کسی که سرراهش دید،



شد. حال در این شهر تعداد زیادی انتی بادی وجود دارد و اگر دوباره ویروس کرونا به شهر داخل شود، فوری توسط من و یارانم نیست و نابود می شود. ما سربازان متعهد و باوفایی هستیم. خوب حالا چه امر و خدمتی دارید؟ زود بگویید که من باید به گشت زنی بروم.»
آسمان گفت:

پرسید:

«بخشید! یک لحظه وقت دارید؟»

کارمند از شتابش کاست و گفت:

«بلی، البته... نام من «انتی بادی» است. این شهر

انتی بادی ها را در مقابله با ویروس ها و میکروب ها

می سازد. من در مقابله با ویروس «کرونا»

ساخته شده ام. شهر ما را چندی قبل

کرونا گرفته بود که خوشبختانه زود جور



از روزی که باران وارد زندگی آسمان شده بود پروای بی‌مه‌ری و بی‌توجهی صنفی‌هایش را نداشت. او باران را دوست داشت، با او حرف می‌زد، درس می‌خواند، بازی می‌کرد و به سفر خیالی می‌رفت. آسمان مثل همیشه در ردیف آخری صنف نشسته بود. چشمش به ساعت بود. پی‌هم دستش را به دهنش می‌برد و فازه می‌کشید. معلم سر صنف ایستاده بود و درس را تشریح می‌کرد:

«شاگردان! قلب از یک نوع عضله‌ی خاص که به نام عضله‌ی قلبی یاد می‌شود، ساخته شده است و به داخل قفسه‌ی سینه، بین شش‌ها، اندکی طرف چپ واقع است.»

این درس برای آسمان جالب و آشنا به نظر رسید. با وجود تمام بی‌جراتی‌اش ناخودآگاه از جایش بلند شد و با هیجان گفت:

«استادا! استادا! قلب، رییس کارخانه‌ی دوران خون است و خون را به تمام شهر بدن پمپ می‌کند.»

شاگردان همه خندیدند. یکی از آن‌ها صدا زد:

«قلب رییس است هاه‌ها...»

آسمان نگاهی تندی به هم‌صنفی‌هایش انداخت و گفت:

«راست می‌گویم. من خودم به همین شهر رفته بودم. با پادشاه شهر گپ زدم. کاکا اکبر وزیر دست راست پادشاه برایم چاکلیت داد. بعد در شهر چکر زدم، از نزدیک قلب را دیدم و از کاکا انتی‌بادی در باره‌ی کارخانه‌ی برگ‌مانند هم پرسیدم.»

یکی از شاگردان که آسمان را کله‌گلی می‌گفت، صدا زد:

«تشکر از معلومات شما... می‌خواستم با رییس این کارخانه‌ی برگ‌مانند آشنا شوم.»

«آها! نامش آقای شش است. او خیلی پرکار است و لحظه‌ای هم از کارش غافل نمی‌شود. اتاق‌هایش لحظه به لحظه پراز هوای تازه می‌شوند. بروید و از او احوالی بگیرید.»

او این را گفت و پی‌کارش رفت. آسمان و باران چند قدمی به سمت شش رفتند و تا خواستند به او سلامی بدهند، از دنیای خیالی‌شان به دنیای واقعی پرت شدند.

«های آسمان! بیا که صبحانه آماده است.»

صدای مادرش بود. ناگزیر باید می‌رفت دست و روی خود را می‌شست و صبحانه می‌خورد. او رو به باران کرد و گفت:

«تمام شد.»

باران تکرار کرد:

«تمام شد؟ چه تمام شد.»

«خیال ما»

باران با صدایی مضحکی خندید:

«هاهاها... نه، خیالبافی از تمام شدن نیست. برو به کارها و درس‌هایت برس! همین‌که فارغ شدی باز به دنیای خیال باهم چکر خواهیم زد.»

«اففف!... کاش مرا بیدار نمی‌کرد. با رییس کارخانه گپ می‌زدم. باید می‌فهمیدم که آن‌ها چه کار می‌کنند. چرا دفترشان بزرگ است و آن شاخ و برگ برای چیست.»

باران گفت:

«خیر... پدرکلان قصه می‌کند. پدرکلان قصه

می‌کند...»



پربشان و اخمویافت، جویای احوال او شد:
 «چه شده آسمانم؟ چرا جگرخون هستی؟»
 «چیزی نیست... مثل همیشه صنفی‌ها به من
 خندیدند.»

«چرا؟ به خاطر چه؟»

«معلم راجع به قلب گپ می‌زد. من گفتم که قلب
 رییس کارخانه است و خون را پمپ می‌کند. همه
 گفتند که من خواب دیده‌ام. گفتند که ما کامیاب
 می‌شویم و تونا کام.»

پدرکلان لبخندی زد و گفت:

«دخترم! کامیابی که در آن فهم و یادگیری نباشد
 فقط خط‌ها را از برکنند و مفهوم آن را ندانند، عین
 ناکامی‌ست. کامیاب کسی است که درس‌ها را
 حس و هضم کند و همیشه در ذهن داشته باشد.»

«استاد! آسمان مثل همیشه در زمین نیست،
 گپ‌های خیالی می‌زند. حالا سر و کارش با
 پادشاه و وزیر است. ما بی‌چاره‌ها در نظرش
 نمی‌آییم.»

دیگری صدا زد:

«حتما خواب دیده... خواب خرگوشی دارد. بار
 دیگر اگر به خواب رفت شش ماه دوام می‌کند و
 آن وقت، سال درسی می‌گذرد و او ناکام می‌شود.»
 همه خندیدند. معلم با دستش بر روی میز زد:
 «آرام آرام... آسمان درست می‌گوید. او درس‌ها را
 خوب آموخته است. آفرین!»

آسمان ناخرسند به خانه آمد. وقتی پدرکلان او را



نه این که چند لحظه بعد خط‌هایی از بر کرده را فراموش کند. تو بهتر از همه می‌فهمی، چون همه چیز را با نیروی ذهنت حس می‌کنی.»

آسمان از شنیدن حرف‌های پدرکلان خوشحال شد. دستانش را به گردنش انداخت و رویش را بوسید:

«بلی پدرکلان جان! من قصه‌های تو را می‌بینم. وقتی تو راجع به شهر بدن گپ می‌زنی من در خیال به آن جا سیر می‌کنم و از نزدیک مشاهده می‌کنم که کارخانه‌های این شهر چه شکلی دارند و چگونه کار می‌کنند. وقتی دیدن و شنیدن یک جا باشد، فراموش نمی‌شود و این خیلی خوب است.»

«بلی دخترم... حق با توست. تو استعداد فوق‌العاده‌ای داری، کافی‌ست به خودت باور داشته باشی. خوب حالا برو و دست و رویت را تازه کن تا غذا بخوری بعد...»

آسمان با هیجان گپ پدرکلان را قطع کرد:
«بعدش چه؟»

«هممم... بعدش؛ اما قصه!»

آسمان جیغ کشید:

«زنده باآآ!»

آسمان به عجله از پله‌ها بالا رفت؛ لباسش را تبدیل کرد؛ دست و رویش را تازه کرد و پس از خوردن غذا با باران یک جا به باغچه رفت. هوای نیمه‌روز معتدل بود. نسیم ملایمی می‌وزید. آفتاب بر بلندای آسمان ایستاده بود و نور طلایی‌اش را از لای شاخ و برگ درختان به زمین می‌تاباند. درختان بر روی چمن سایه‌ی خوشایندی داشتند. پدرکلان پیشاپیش زیر سایه‌ی درختی نشسته بود. عینک‌های ذره‌بینی‌اش را بر نوک بینی‌اش گذاشته بود و کتابی را ورق می‌زد. آسمان و باران دویده به طرف پدرکلان رفتند. پدرکلان وقتی آن‌ها را دید، کتابش را بست و روی میز گذاشت. عینک‌هایش را از چشم‌ها برداشت و گفت:

«آها... آمدید؟ منتظر شما بودم.»

باران گفت:

«ما آمدیم... ما آمدیم.»

آسمان دست برگردن پدرکلان انداخت و با ناز و ادا گفت:

«پدرکلان! من و باران شما را متعجب می‌سازیم!»

«راستی! چطور؟ بگویید بشنوم.»

او هیجانی گفت:

«می‌فهمی پدرکلان! ما به شهر بدن رفتیم و از





پادشاه اجازه چکرزدن در شهر را گرفتیم.»
پدرکلان ابروهایش را درهم کشید و با تعجب گفت:

«باورم نمی‌شود!»

هیجان آسمان بیش‌تر شد:

«هاها! دروغ نمی‌گویم... باران شاهد است.»

همین‌که باران نامش را شنید شور خورد، دستانش را حرکت داد و سرش را به چپ و راست دور داد:
«بلی! بلی! آسمان راست می‌گوید.»

پدرکلان لبخندی زد و گفت:

«چقدر خوب! خوشحال شدم. خوب، پادشاه چطور به شما اجازه داد؟»

«پادشاه به شرطی اجازه داد که آن‌چه را از شهر آن‌ها یاد گرفتیم در شهر خود عملی کنیم.»

پدرکلان کنج‌کاوانه پرسید:

«خوب شما چه یاد گرفتید؟»

«نظم، نظافت، پشتکار، مبارزه، تفکر، اطاعت از بزرگان... خیلی چیزها...»

«آفرین دختر خوب! خوشحال شدم.»

باران گفت:

«مردمان آن شهر کثافات را در کیسه خاصی می‌انداختند و محیط زیست خود را آلوده نمی‌کردند.»

آسمان با تایید حرف او گفت:

«بلی، ما هم مردمان با فرهنگ می‌شویم. چرم و پلاستیک نمی‌سوزانیم، هوای شهر را آلوده نمی‌کنیم.»

«آفرین نواسه‌ی عزیزم!»

«راستی پدرکلان! کاکا اکبر برای من و باران چاکلیت داد و گفت پس از خوردن آن دندان‌های

تان را برس کنید.»

«هممم... خوب برس کردی؟»

«بلی، همین‌که از آنجا آمدم، دندان‌هایم را برس کردم. هممم پدرکلان یک گپ!»

«چه گپ جان پدرکلان؟»

«ما یک کارخانه‌ی دیگر را هم دیدیم؛ اما نامش را نمی‌فهمیدیم.»

پدرکلان گفت:

«من گفته بودم که یازده کارخانه در شهر بدن فعالیت دارد. نمی‌دانم کدامش را می‌گویی؟ مشخصاتش را به خاطر داری؟»

باران بلند گفت:

«بلی، مثل برگ درخت... برگ درخت...»

«باران راست می‌گوید پدرکلان! لوله‌ای ساقه‌مانندی را دیدم که در پایین دو قسمت می‌شد و هر قسمت مثل برگ درخت با خود خریطه‌هایی داشت.»

پدرکلان ابروهایش را بالا برد و بانم‌خنده‌ای گفت:
«شش‌ها را می‌گویید؟!»

آسمان تکرار کرد:

«بلی... شش... شش... شش...»

پدرکلان پرخنده گفت:

«پس شما با کارخانه‌ی تنفسی هم آشنا شده‌اید. کارخانه‌ی تنفسی و کارخانه خون باهم همسایه هستند و دوست و یاور هم‌دیگر اند. باهم داد و ستد دارند. شش کارهایی زیادی انجام می‌دهد.»
«پدرکلان! چه کارهایی؟»

«کار شش وارد کردن اکسیژن است. اکسیژن را از بیرون شهر وارد می‌کند و به قلب می‌سپارد تا کارخانه‌ی قلب با کارگزارانش آن را به سرتاسر شهر برساند. اولین ماشین کارخانه‌ی شش، بینی نام دارد. وقتی هوا داخل آن می‌شود توسط یک ماده



کارخانه از بیرون شهر اکسیژن وارد می‌کند. به این کارزار «دم» می‌گویند. شش‌ها با دم، هوا یا همان اکسیژن را از طریق کیسه‌های کوچک به کارمندان کارخانه‌ی خون می‌دهند تا به انساج شهر برسند و در عوض گاز کاربن‌دای اکساید را از آن‌ها می‌گیرند و با کارزار سرچپه که به نام «بازدم» یاد می‌شود، به بیرون می‌فرستند. البته تبادله‌ی این دو گاز در شاخه‌های بسیار کوچکی که داخل ساختمان برگ‌مانند است، صورت می‌گیرد.

آسمان که دوباره غرق داد و ستد شش‌ها شده بود، گفت:

«آه چه تبادله‌ی جالبی! یعنی اکسیژن را می‌فروشند و کاربن دای اکساید را می‌خرند؟»

چسپناک و تارهای موی مانند گرم، مرطوب و تصفیه می‌شود. میکروب‌های هوا فیلتر شده و بعد وارد دریچه‌گکی به نام حلقوم می‌شوند و با عبور از آن جا به ماشینک دیگری که به نام حنجره یاد می‌شود، می‌رسند. این ماشین را به نام رادیوی شهر هم یاد می‌کنند چون با ساختمان خاصی که دارد تولید صدا می‌کند و بدن را قادر به گپ‌زدن می‌سازد. از این ماشین هوا داخل یک تونل می‌شود که یازده سانتی متر طول دارد و این تونل همان ساقه‌ای است که شما دیده بودید. ساقه به دو شاخه - که آن‌ها را برانش می‌نامند - تقسیم می‌شود. هر کدام این شاخه‌ها خریطه‌ای در بغل دارد. خریطه‌ها در داخل خود میلیون‌ها کیسه‌ی کوچک دارند که هر کدام ماشینکی برای تبادله‌ی هوا و گازها هستند.»

وقتی پدرکلان قصه می‌کرد، آسمان در ذهنش فعالیت شش‌ها را مجسم می‌کرد و همه چیز مانند فیلمی از مقابل دیدگانش می‌گذشت. باران وقتی دید آسمان به چرت رفته است، پرسید:

«در کیسه‌ها چه گازهایی تبادله می‌شوند؟»

«خوب گفتم که این



دهد. در این شهر هیچ کارخانه‌ای به مفاد خود نمی‌اندیشد. همه به مفاد شهر و مردمانش کار می‌کنند.»
آسمان گفت:
«پدرکلان! یک گپ دیگر به یادم آمد. وقتی من و باران به قصر پادشاه می‌رفتیم سربازهای

«نه، بین شان خرید و فروش نیست؛ بلکه داد و ستد است. همان قدر که اکسیژن برای شهر بدن مفید است، برعکس کاربن دای اکساید مضر است. کارخانه‌ی شش به خاطر آبادی شهر، مجبور است این گاز مضر را از شهر جمع‌آوری کند و در عوض گاز مفید را به اعضاء انتقال



«بیش تراست... بیش تراست...»
چشمان آسمان دوباره راه کشید. سربازهای سفیدپوشی پیش چشمش ظاهر شدند که با تفنگ‌های سرشانه‌ی شان می‌دویدند و دشمن را برای سرکوب و از بین بردن محاصره می‌کردند. صحنه‌ی جنگی را دید که همه جا را دود و آتش فرا گرفته بود. صدای شلیک و انفجار به گوشش می‌آمد. سربازی را دید که از دور بمی را به طرف دشمن پرتاب می‌کند. آسمان گوش‌هایش را محکم گرفت و چشمانش را بست تا صدای انفجار را نشنود. پدرکلان که متوجه دگرگونی آسمان شده بود، پرسید:

سفیدپوشی دور ما حلقه زدند. نزدیک بود بالای ما حمله کنند.»
پدرکلان سرش را تکان داد:
«هممم... بلی، آن‌ها سربازهای وزارت دفاع هستند. وزارت دفاع یک وزارت بسیار کلان و مجهز است. تقریباً دو تریلیون سرباز سفیدپوش دارد. نام این سربازها حجرات سفید خون است.»
دهن آسمان از حیرت باز ماند:
«اووو دو تریلیون؟ تریلیون از میلیون بیشتر است؟»
«البته که بیش تراست.»
باران تکرار کرد:

«چه شده آسمان؟»

آسمان چشمانش را باز کرد. دستانش را از گوش‌ها دور ساخت و آن‌گاه متوجه شد که در فضای امنی نشسته است. او آب دهنش را قورت داد و گفت: «ترسیدم... با قصه‌ی تو صحنه‌ی جنگ در مقابلم ظاهر شد.»

پدرکلان چینی در پیشانی انداخت و گفت:

«نه عزیزم! جنگ حجرات سفید با جنگ آدم‌ها فرق می‌کند. آدم‌ها یک‌دیگر را می‌کشند؛ اما حجرات هیچ‌گاهی با خود نمی‌جنگند و فقط دشمن عناصر مضر می‌اند که برای خرابکاری داخل شهر بدن می‌شوند. گاهی هم حجرات توان مقابله با عناصر مضر و مخرب را از دست می‌دهند. آن‌گاه شهر بدن تب می‌کند و درد می‌کشد. در چنین حالاتی شهر به دوا و داکتر نیاز پیدا می‌کند.»

آسمان از زیرپلک‌های دراز و سیاهش نظری به پدرکلان انداخت و پرسید:

«شهر بدن هم مثل وطن ما دشمن دارد؟»

«بلی، شهر بدن چند گروه دشمن دارد. یکی گروه باکتری‌هاست. دیگری

و ویروس‌ها، گروه فنجی‌ها، پروتستا... هر کدام ضررهایی دارند. آن‌ها از طریق

پوست، غشا، دهن و گلو داخل شهر می‌شوند. سیستم امنیتی وزارت

دفاع دو بخش مهم دارد که تا حد توان کوشش می‌کنند دشمنان را

شکست بدهند. یکی سیستم امنیتی غیراختصاصی است که

در برابر گروه میکروب‌ها یکسان عمل می‌کند؛ اما این بخش

امنیتی نمی‌تواند دشمن را شناسایی کند و جدا جدا

دست‌گیر و مجازات کند، از همین رو این

سیستم را غیراختصاصی می‌گویند چون

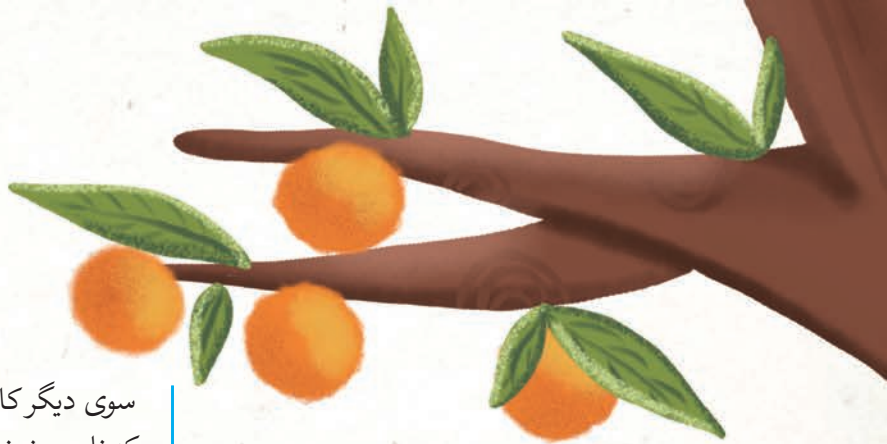
دشمن را تشخیص نمی‌تواند. این

بخش، دارای دو خط دفاعی

است که در برابر دشمن

می‌جنگند»





سوی دیگر کارمندان سیستم معافیتی را می دید که نام و مشخصات دشمنان را در حافظه‌ی شهر ثبت می کنند. آسمان وقتی سیستم های امنیتی را می دید که بالای دشمن پیروز می شوند، خوشحال می شد و لبخند می زد و وقتی حمله‌ی دشمن را می دید ابروهایش را درهم می کشید و وهمی در چهره اش پدیدار می گشت.

آفتاب که در طول روز از نورفشانی خسته شده بود، آرام آرام به زیر ابرها می خزید تا لحظه هایی بعد به پشت کوه ها برود و شهر را به تاریکی بسپارد. هوا هم سرد می شد. بادهای پریشانی شروع به گشت زنی کرده بودند. پدرکلان گفت:

«آسمان! بین هوا تاریک می شود. برخیز و همراه باران به اتاقت برو و مثل مردمان شهر بدن، در کارها و درس هایت تلاش کن. هم چنان وعده ای که با پادشاه آن شهر کردی، عملی کن. درست است جان پدرکلان؟»

آسمان با لبخندی سرش را تکان داد، از جا برخاست و دست باران را گرفت و به اتاقش رفت. همین که داخل اتاق شد، گفت:

«باران می فهمی فردا در مکتب مسابقه‌ی بیولوژی داریم. استاد گفته هرکس مسابقه را برد، جایزه‌ی خوبی نصیبش می شود. باید بسیار درس بخوانم و تلاش کنم»

باران گفت:

«پس تلاش کن... تلاش کن...»

«بلی البته... بیا باهم درس بخوانیم.»

آسمان گفت:

«اگر زورشان به دشمن نرسید چه؟»

پدرکلان گفت:

«وقتی سیستم دفاعی وزارت دفاع در برابر دشمن ناکام شود و زورش نکشد، ممکن شهر و مردمانش متضرر شوند؛ ولی تا حد توان کوشش می کنند بر دشمن پیروز شوند. در صورتی که دشمن از خطوط دفاعی سیستم اولی عبور کند، سیستم امنیتی دوم که به نام سیستم اختصاصی یاد می شود، وارد عمل می گردد. در این بخش عسکرها ی سفید پوشی به نام لمفوسایت ها فعالیت می کنند تا دشمن را نابود سازند. در این بخش یک سیستم معافیتی هم وجود دارد که پس از نابودی دشمنان، عکس، تذکره و مشخصات آن ها را در حافظه بدن ثبت می کنند تا دوباره داخل شهر شده نتوانند. وقتی دشمن بار دیگر وارد شهر شود، عکس و مشخصات شان را سر می دهند وقتی فهمیدند که این همان دشمن قدیمی است زود نابود شان می کنند، چون از قبل راه نفوذ و برانداختن شان را دانسته اند.»

وقتی پدرکلان قصه می کرد، آسمان داخل قصه می شد و صحنه ها را در ذهنش مجسم می کرد. سربازها پیش چشمش ته و بالا می رفتند. کارمندان سیستم امنیتی ذاتی را می دید که به شکل گروهی بالای دشمن حمله می کنند و از

فردای آن روز، همین‌که صبح شد و آواز مرغان به گوش رسید، آسمان از خواب بیدار شد. نخست به دستشویی رفت؛ دندان‌هایش را برس کرد و دست و رویش را شست. آفتاب هم از خواب بیدار شد و چراغ‌های طلایی‌اش را روشن کرد. باران که خواب نداشت، روی چوکی، در همان جای شب گذشته، نشسته بود. آسمان به عجله لباس‌های مکتبش را پوشید؛ جوراب‌هایش را به پا کرد؛ موهای فرفری‌اش که مثل تُکری به نظر می‌رسید با دستانش جمع کرد؛ شانه زد و به دوسوی سرش چوتی کرد. بکسش را گرفت، نزدیک باران رفت و پیش پای او زانو زد:

«خدا حافظ دوست قندول من! می‌روم که ناوقت می‌شود، برایم شانس خوب آرزو کن!»
باران که دوباره صدای دل‌نواز دوستش را می‌شنید با وجدی گفت:

«شانس خوب... شانس خوب...»

«آها!... خوب شد یادم آمد. تو این جاننشین! برو به اتاق من و به آئینه نگاه کن. هر وقت رنگ آئینه تغییر کرد بدان که من به دنیای خیال رفته‌ام. تو هم بیا... درست است؟»

باران ذوق‌زده گفت:

«می‌آیم... می‌آیم...»

«تشکر باران نازنین! حال می‌روم که ناوقت می‌شود. خدا حافظ!»

صبحانه آماده بود. کله‌چی خامه‌ای، شیر عسل‌دار، مسکه و مربای آلوبخارا روی سفره گذاشته شده بودند. آسمان کنار سفره نشست

و با حوصله و بردباری از غذایی که مادر جاناش آماده کرده بود، نوش جان کرد و دست آخریاله شیرش را نوشید و از مادرش که در آن سوی سفره نشسته بود و برای اولین بار می‌دید که دخترش با اشتیهای تمام صبحانه می‌خورد، تشکر کرد و بعد برخاست و پشت در اتاق پدرکلان رفت:

«پدرکلان صبح بخیر! می‌دانم که تو صبح وقت بیدار شده‌ای و کتاب می‌خوانی، مزاحمت نمی‌شوم. امروز مسابقه بیولوژی داریم... می‌خواهم برنده شوم... برایم دعا کن... خدا حافظ!»

صدای پدرکلان آمد که گفت:

«برو دخترم! من به تو باور دارم... تو لایق و با

استعداد هستی... حتمن برنده

می‌شوی...»

آسمان که هنوز اعتماد زیادی به ذکاوت و اندوخته‌های خود



نداشت به سمت دروازه رفت و با ناخشنودی از بوق زدن موترمکتب، زیر لب گفت:
«لعنتی این قدر بوق نزن! آمدم.»

آسمان دو ساعت نخست درسی را با دلهره پشت سر گذاشت. همه اش به مسابقه فکرمی کرد. دوست داشت مسابقه را ببرد و به همه نشان دهد که دختر فوق العاده ای است. او که با شهر بدن کم کم آشنا شده بود، دعا می کرد که سوال های مسابقه همه از این شهر باشد. لحظه ها به کندی می گذشت تا این که دروازه باز شد و سرمعلم سرش را به داخل صنف کرد و با لبخندی گفت:
«هی شاگردان! آرام آرام به تالار مکتب بروید که مسابقه شروع می شود.»

قلب آسمان شروع به تپیدن کرد. باورش نمی شد که لحظه ای آزمون فرا برسد. با خودش گفت: «هی آسمان! برخیز و برو! برو و کوشش کن» ناگهان جستی زد و به بیرون دوید. شاگردان مکتب همه به سمت تالار می رفتند. معلوم می شد که رقابت سخت و جدی در پیش روست.

وقتی همه شاگردان در تالار جا به جا شدند و بر روی چوکی ها نشستند، سرمعلم به پشت تریبون رفت و گفت:

«شاگردان عزیز! ما چند دقیقه قبل در اداره قرعه کشی کردیم و از هر صنف چند شاگرد را برگزیدیم تا در مسابقه اشتراک کنند.»

سرمعلم این را گفت و بعد شروع به خواندن اسم هایی کرد که به حکم قرعه کشی حق اشتراک در مسابقه را یافته بودند. آسمان از یک طرف می ترسید و دلش نمی خواست در مسابقه اشتراک کند و از طرف دیگر دلش می خواست اشتراک

کند و برنده شود. بر سر دوراهی بود که ناگهان سرمعلم نقطه ی پایان بر چرت های او گذاشت و نامش را خواند.

او وقتی نامش را شنید لرزش وجودش ایستاد: «هی آسمان! نلرز! دلت را قوی بگیر! امروز روزی است که باید برای همه نشان دهی که تو با استعداد و فوق العاده ای... حالا که نامت برآمده است برخیز و برو و به همه توانایی های خود را ثابت کن!».

او با دو همصنفی اش، سما و رها به سرستیز رفت. باقی کسانی که انتخاب شده بودند هم آمدند و در کنار آن ها ایستادند. روبروی شاگردان هر صنف، یک میز گذاشته شده بود و روی میز، چراغ دکمه داری قرار داشت. آمر دیپارتمنت ساینس، سوال می پرسید و اعضای گروه هر صنف که جواب را می دانستند دکمه را فشار می دادند، آن گاه چراغ به رنگ آبی روشن می شد و هر صنف که زودتر دکمه را فشار داده بود همان صنف حق داشت سوال را جواب بدهد و امتیاز بگیرد. آمر دیپارتمنت ساینس، که یک خانم مهربان بود، به شاگردان صنف ها یک یک پاکت داد و گفت:

«پاکت ها را باز کنید!»

گروه اول پاکت را باز کرد و عکس برگری را در داخل پاکت یافت. یکی از شاگردان عکس را بالا کرد و به همه نشان داد. شاگردان تماشاچی صدا زدند:
«برگrrrrrr...»

گروه دوم پاکت را باز کرد. در آن عکس چاکلیتی بود. عکس را بلند کردند و به همه نشان دادند. همه صدا زدند: «چاکلیت...»

گروه سوم که آسمان هم عضوش بود، پاکت را باز کرد. در آن عکس آیسکریمی بود. با بالا کردن عکس شاگردان صدا زدند: «آیسکریممم...»



همین که نام‌ها مشخص شد مسابقه شروع شد. آمر دیپارتمنت با صدای بلند نخستین سوال را خواند:

«شش‌ها در کدام قسمت بدن موقعیت دارد؟»
گروه برگرجاجل دکمه را فشار داد. چراغ روشن شد. آسمان جواب را می‌دانست؛ اما دو صنفی‌اش سما و رها به او مجال ندادند که دستش را به دکمه نزدیک و یا دهنش را باز کند و چیزی بگوید. یکی از شاگردان گروه برگرجاجواب داد:

«شش‌ها در قفسه‌ی سینه و در مجاورت قلب موقعیت دارند.»

آمر دیپارتمنت گفت که جواب درست است و شاگردان کف زدند. گروه برگرموفق به کسب یک امتیاز شد. آمر دیپارتمنت ادامه داد:

«سوال دوم، امعای بزرگ چند متر طول دارد و چه وظیفه را در بدن انجام می‌دهد؟»

باز هم گروه برگردکمه را فشار داد. همه حیران شدند و پیشاپیش این گروه را برنده حساب کردند. آسمان با پریشانی به هرطرف نگاه می‌کرد و از این‌که دو هم صنفی‌اش به او مجال نمی‌دادند مایوس و جگرخون بود. او به رها و سما نگاه می‌کرد و دعا می‌کرد که دکمه را بفشارند؛ اما آن‌ها که معلوم می‌شد جواب را نمی‌دانند، درمانده ایستاده بودند. یکی از شاگردان گروه برگرجواب داد:

«امعای بزرگ یک و نیم متر طول دارد و ویتامین‌های مواد هضم ناشده را جذب می‌کند و مواد بی‌کاره را از بدن دفع می‌کند.»

آمر دیپارتمنت از روی رضایت لبخندی زد و گفت: «آفرین!»

شاگردان کف زدند و آمر دیپارتمنت دوباره با دستانش کاغذ را گرفت و به چشمانش نزدیک کرد:

«غذا با چند مرحله در بدن هضم می‌شود؟»
تا آسمان خواست سوال را جواب بدهد، رها او را عقب زد و گروه چاکلیت دکمه را فشار داد:

«در سه مرحله هضم می‌شود. از دهن شروع می‌شود، در معده ادامه می‌یابد و در امعای کوچک به اتمام می‌رسد.»

آمر دیپارتمنت گفت که جواب درست است. همه شاگردان به ویژه صنف خودشان بلند کف زدند و خوشی کردند.

«سوال چهارم: سیستم عصبی انسان به چند بخش تقسیم شده است؟»

آسمان خواست دکمه را فشار بدهد؛ اما باز هم چراغ گروه چاکلیت زودتر روشن شد. یکی از آن‌ها جواب داد:

«سیستم عصبی به دو بخش تقسیم شده است. عصب مرکزی و محیطی.»

آسمان که دریافته بود، با شاگردان زرنگ و حاضر جوابی مواجه است و از سوی صنفی‌هایش شانس پاسخ‌گویی نمی‌یابد، متاثر شده بود و کم‌کم امید خود را از دست می‌داد. با خودش در جدال بود. می‌گفت من راجع به شهر بدن هم خوانده‌ام هم شنیده‌ام و هم دیده‌ام. پس چه کسی از من می‌تواند بهتر پاسخ دهد؟! او در آرزوی فرصت بود که گروه برگردکمه را فشار داد:

«استاد! سیستم هاضمه دو بخش دارد. یکی کانال هضمی است. اعضای این کانال دهن، حلقوم، مری، معده و امعا هستند و دیگری

غده‌های هضمی است که در دهن، معده و امعا قرار دارند. جگرو پانکراس هم مربوط به غده‌های هضمی می‌شوند.»

«آفرین شاگرد لایق! گروه شما تا کنون به همه سوال‌ها جواب درست داده است.»

آوردیپارتمنت سوال بعدی را پرسید:
«معده چند لیتر مواد هضمی را در خود جا داده می‌تواند؟»

آسمان به یاد قصه‌ی پدرکلان افتاد که گفته بود:
«اگر مواد در داخل ماشین معده زیاد شود، خراب می‌شود. نباید از چهار لیتر بیش تر باشد.» آسمان عاجل دکمه را فشار داد. از این‌که جرأت کرده بود و دکمه را فشار داده بود، سما و رها خشمگین بودند. رها آهسته در گوشش گفت:

«مگرتو چیزی یاد داری که دکمه را فشار دادی؟!» آسمان به گپ او توجه نکرد:

«دوالی چهار لیتر»

آوردیپارتمنت لبخند زد:

«بلی درست است.»

سما و رها متعجب به طرف هم‌دیگر نگاه کردند. آوردیپارتمنت پرسید:

«مرکز اصلی دریافت و تفسیر اطلاعات بدن کدام است؟»

آسمان باز هم با هیجان دکمه را فشار داد و نفس سوخته گفت:

«پادشاه شهر بدن...»

در تالار ناگهان خنده طنین انداخت: «هاهاها...»

آوردیپارتمنت ابرویش را بالا برد و با حیرت گفت:
«چه؟»

آسمان با چهره‌ی حق به جانبی به آوردیپارتمنت نگاه کرد و گفت:

«پادشاه شهر بدن را می‌گویم یعنی مغز!»

آوردیپارتمنت مکثی کرد و گفت:

«بلی درست است. اما باید جواب‌ها واضح و صریح باشند. لطفن دیگر حاشیه نرو! درست است؟»

او سوال بعدی را پرسید:

«اعضای سیستم تنفسی را نام بگیرید.»

آسمان دستش را دراز کرد تا دکمه را فشار دهد؛ اما چراغ میز گروه چاکلیت زود روشن شد:

«اعضای سیستم تنفسی، بینی، حلقوم، حنجره، قصبه‌الریه و شش‌ها هستند.»

«آفرین! جواب درست.»

«به سوال نهم گوش کنید! مراکز مهم دماغ اکبر کدام‌هاست؟»

آسمان از این‌که دفتر وزیر صاحب اکبر رفته بود و مراکزش را می‌دانست به سما و رها و دیگر گروه‌ها مجال نداد، خودش را به چراغ نزدیک کرد و فوری دکمه را فشار داد:

«مراکز مهم دماغ اکبر، تلاموس و هایپوتلاموس است.»

آوردیپارتمنت گفت:

«آفرین! جواب درست است.»

شاگردان باز هم کف زدند و آوردیپارتمنت گفت:
«هر سه گروه، سه سه سوال را جواب دادند. لذا

تاکنون مسابقه مساوی پیش رفته است؛ اما استادان می‌گویند که یک سوال دیگر پرسیده شود تا برنده‌ی مسابقه مشخص شود. حال یک سوال نسبتن مشکل می‌پرسم. هر گروه درست جواب

علامت نخیر تکان دادند. دو گروه دیگر هم چُرت می‌زدند. آمر دپیار تمنن لحظه‌هایی منتظر ماند و وقتی دید کسی جواب را نمی‌داند، گفت: «پنج دقیقه فرصت فکر کردن دارید. هر گروهی که جواب درست داد، برنده مسابقه امروزی است. اگر کسی موفق نشد، مسابقه را بدون نتیجه به پایان می‌بریم.»

داد برنده‌ی مسابقه می‌شود. خوب شاگردان شما می‌دانید که هر قسمت بدن، استخوان‌های مشخصی دارد. همه را که جمع کنیم دو صد و شش عدد استخوان می‌شود. اما سوال من این است که کدام قسمت بدن از بیست و نه استخوان تشکیل شده است؟»

آسمان گیج شد. او فقط می‌دانست که شهر بدن از دو صد و شش استخوان تشکیل شده است. در مورد استخوان‌های هر بخش

معلومات نداشت. او از سماورها پرسید: «شما جواب را می‌دانید؟»

هر دو سرهای شان را به





صورت خود نگاه می‌کنی؟»
 او آئینه را واپس در جایش گذاشت و رفت. آسمان
 معطل نکرد، نامرئی شد و به داخل آئینه خزید. او
 مستقیم به داخل شهر بدن رفت. لحظه‌ی بعد سر
 و کله‌ی باران هم پیدا شد.

«آمدی باران؟»

«بلی، آمدم... آمدم!»

«کار گروه ما زار است. جواب سوالی را نفهمدیم.
 مسأله برد و باخت است. می‌خواهم برنده شویم.
 آمر دیپارتمنت پرسید که کدام قسمت بدن از
 بیست و نه استخوان ساخته شده است. باید
 شهر را بگردیم و این بیست و نه استخوان را پیدا
 کنیم.»

آسمان با خود اندیشید که اگر دیگر اشتراک
 کنندگان جواب سوال را می‌دانستند، معطل
 نمی‌کردند و می‌گفتند. ناگهان فکری به مخیله‌اش
 خطور کرد و در دل ذوقی زد: «آه! پس من پنج
 دقیقه وقت دارم. پس فرصت آسمانی شدن
 دارم... فرصت دارم تا در خیال به شهر بدن بروم و
 جواب سوال را پیدا کنم.» او فوری دست به جیب
 برد و آئینه‌ی کوچک خیالش را بیرون کشید و در
 مقابل خود بر روی میز گذاشت. همه به آئینه‌ی او
 نگاه کردند. آمر دیپارتمنت نزدیک آمد و آئینه را
 برداشت و به آن نظری انداخت و گفت:

«فکر کردم نقل می‌کنی؛ اما این که یک آئینه است
 در این وقت نازک به جای فکر کردن به سر و

باران گفت:

«آها! پس این طور...»

تشویش نکن، پیدا می‌کنیم...»

پیدا می‌کنیم...»

هوا خیلی گرم بود. قطره‌های عرق از شقیقه‌های آسمان نرم نرم پایین می‌ریختند. آسمان که خسته و تشنه شده بود رو به باران کرد و گفت:

«روز قبل که شهر بدن آمده بودیم، هوا بسیار خوب بود، امروز خیلی گرم است.»

تا باران خواست چیزی بگوید یک گروه از سربازهای مسلح سفیدپوش را دید که ضعف و بی‌حال افتاده‌اند. آسمان و باران وارخطا شدند. آسمان نزدیک آن‌ها رفت و پرسید:

«چه گپ شده؟ چرا همه خسته و بی‌حال افتاده‌اید؟»

یکی از کارمندان کارخانه نالیده گفت:

«حمله، حمله شده. جنگ سختی در گرفته است. سربازهای زیادی از ما نابود شده‌اند. شهر بدن در حال سوختن است.»

«چه کسی حمله کرده است؟»

«گروهی از میکروب‌های ناشناخته... برای ما جدید جدید هستند و ما تا مقابله با آن‌ها را می‌آموزیم نیاز به وقت داریم. البته تلفاتی هم تا آن وقت

خواهیم داد. ما

قبلاً شما را دیده

بودیم و می‌شناختیم

که هیچ دستوری برای مقابله

دریافت نکردیم. هریبگانه‌ای که داخل

شهر شود نخست بررسی می‌شود. این میکروب‌ها

کاملاً بیگانه و ناشناخته بودند. غافل گیر شدیم.»

باران بلند صدا زد:

«من فلزی‌ام و خیلی گرم آمده‌ام... بادپکه یا

«ایرکاندیشن» چیزی ندارید، روشن کنید؟»

سرباز که از گرمی رویش سرخ می‌زد تلخ خندید:

«هاهاها... نه، شهر بدن گرما و سرما را خودش

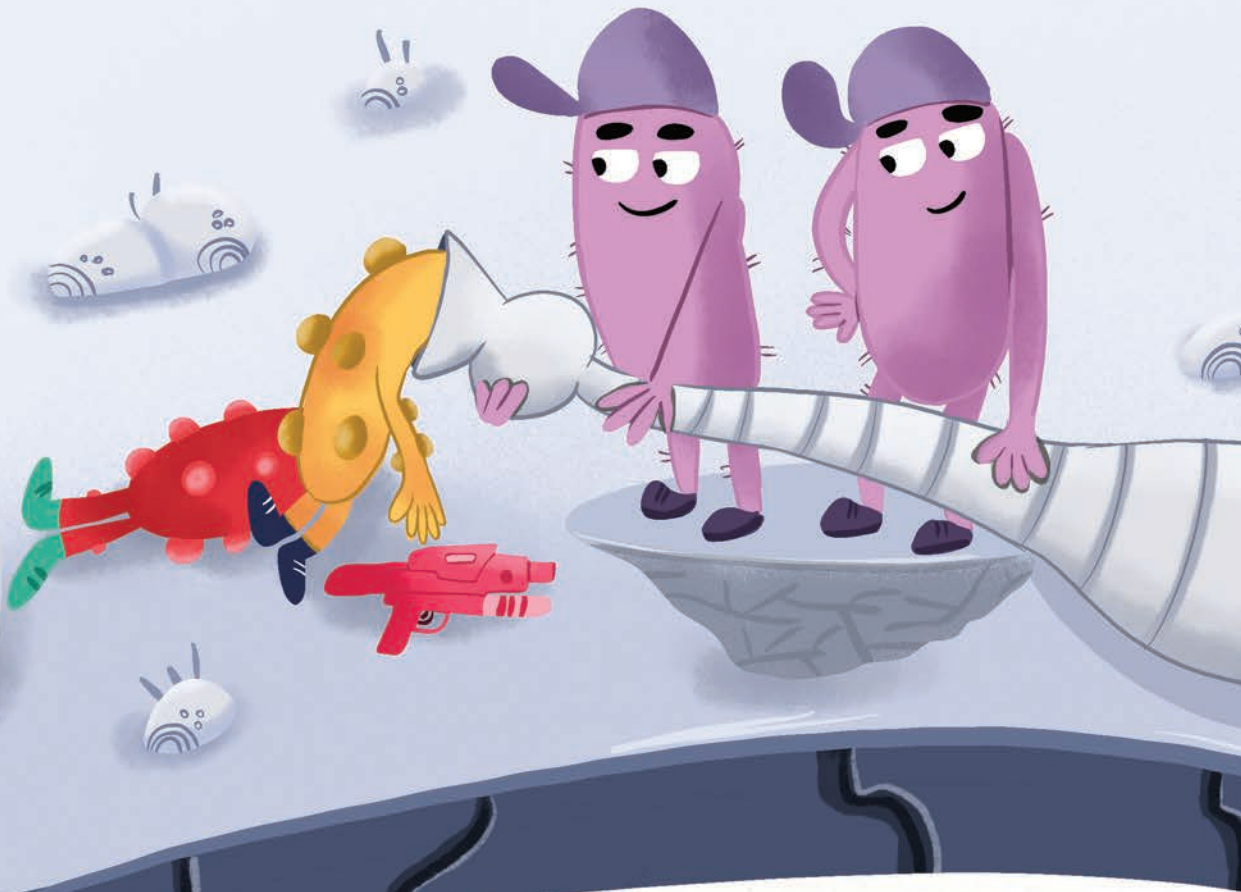
تنظیم می‌کند، نیاز به بادپکه و ایرکاندیشن ندارد.»

آسمان هم به راه افتاد:
 «برویم! خود ما جواب سوال خود را پیدا می‌کنیم.»
 هردو دویده به سمت جنوب شهر رفتند و
 به منطقه‌ی پاها رسیدند. چشم شان به یک
 استخوان بزرگ افتاد. آسمان صدا زد:
 «آها... ببین یک استخوان بزرگ!»
 باران گفت:
 «ها، این استخوان ران است.»

اما حالا وضع فرق می‌کند شهر مورد حمله‌ی
 گروهی باکتری‌های مضر قرار گرفته است. از
 آن خاطر حرارت شهر بلند رفته است.»
 آسمان با وارخطایی گفت:
 «صبر کن، نرو! ما سوالی درباره‌ی شهرتان داریم.
 بسیار عاجل است.»
 سرباز سفیدپوش گفت:
 «معذرت می‌خواهم. فعلاً جان مردم شهر در خطر
 است. نمی‌توانم کمک‌تان کنم. شما خودتان
 شهر را بگردید و سوال‌تان را پیدا کنید. اما متوجه
 باشید که دشمن بالای‌تان حمله نکند.»
 سرباز در حالی‌که تفنگش را آماده‌ی شلیک
 می‌کرد، به عجله به سمت شمال شهر دوید.







«پایین می‌رویم و استخوان‌ها را حساب می‌کنیم.»
«درست است.»

آسمان در حالی که عرق‌هایش را پاک می‌کرد،
گفت:

«باران! استخوان‌ها را با دقت حساب کنی!»

باران گفت:

«آها... من ربات هستم... هوش پرک نیستم...
تشویش هم ندارم. هیچ‌وقتی به گذشته و آینده
فکر نمی‌کنم. خانواده هم ندارم که پریشان‌شان
باشم. زن و فرزند هم ندارم که در غم نان‌شان
باشم... همیشه با دقت سرم به کارم است... تو

مطمین باش!

همه برنامه‌های خود را درست

انجام می‌دهم... من حالا تحت‌اداره‌ی توهستم.

هرچه بگویی انجام می‌دهم.»

آسمان که تا به حال به چنین موضوعی فکر نکرده

بود، چینی در پیشانی انداخت و گفت:

«آه! پس این‌طور! دوست گوش به فرمان!»

«بلی... بلی...»

هر دو اندکی پایین رفتند.

«بین آسمان این جا دو استخوان دیگر است.»

«استخوان ساق!»

«بلی... بلی ساق است... ساق است.»

«درست است. حساب کن!»

«چشم، کردم.»

آسمان متوجه استخوان دیگری شد:

«باران باران! ببین این جا عینک زانوی شهر است.»

«بلی بلی... چند استخوان دارد؟»

«هممم... یکی است! با دقت ببین!»

باران با صدای مخصوصش گفت:

«بلی... بلی... عینک زانویک استخوان دارد. با دقت دیدم.»

آسمان با وارخطایی گفت:

«وقت کم مانده... زود شو! باید قدری دیگر هم پایین برویم.»

هردو به عجله از زانو پایین رفتند و به منطقه‌ی بند پا رسیدند. آسمان گفت:

«باران باران... ببین این جا استخوان‌های زیادی است. حساب کن... حساب کن!»

باران استخوان‌های بند پا را حساب کرد:

«یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت. هممم این جا هفت استخوان است.»

آسمان پرسید:

«تا حال چند استخوان شده باران؟»

«یازده استخوان»

آسمان سرش را تکان داد:

«درست. به راه مان ادامه می‌دهیم. برو!»

هردو با عجله به قسمت کف پا دویدند.

«باران! استخوان‌های این قسمت را حساب کن!»

«این جا پنج استخوان است.»

«یازده و پنج چند می‌شود؟»

«شانزده!»

آسمان که نگران بود و خیلی عجله داشت، گفت:

«خوب خوب... پایین‌تر برویم.»

هر دو پایین‌تر رفتند و به آخرین نقطه‌ی پاها رسیدند. چشم آسمان به انگشتان پا افتاد:

«باران! استخوان‌های انگشتان پا را هم حساب کن!»

«حساب کردم. هردو پا چهارده استخوان دارد.»

«خوب حالا همه را باهم جمع کن!»

«جمع کردم. سی استخوان شد.»

آسمان وقتی دید جواب سوال را پیدا نکرده است، جیغی زد و گفت:

«افففف این جا سی استخوان است. پس پاها جواب سوال ما نیست. آه! کدام منطقه بیست و نه استخوان خواهد داشت؟ وقت ما کم است

باران، ما مسابقه را می‌بازیم.»

باران به چشمان نگران آسمان نگاه کرد و او را تسلی داد:

«هرگز تسلیم نشو! کسانی که تاب و توان مشکلات را نداشته باشند، می‌بازند. من دوست ندارم تو

بازنده باشی... باید امیدوار بود. باید تلاش کرد. ترس و ناامیدی باخت است. پس نترس و به

پیش برو!»

آسمان سرش را تکان داد و گفت:

«بلی درست است. ما تسلیم نمی‌شویم و وقت مان را هدر نمی‌دهیم. توبه سمت شرق برو و من به

سمت غرب. به منطقه‌ی دست‌ها می‌رویم. شاید آن منطقه بیست و نه استخوان داشته باشد.»

باران به سمت شرق و آسمان به سمت غرب دوید. در شهر هلله و هیاهویی برپا بود. سرو

صدای کارخانه‌ها بلند بود. به ویژه کارکارخانه‌ی گوارشی مختل شده بود. ماشین‌های امعای کوچک و بزرگ هم پیچ و تاب می‌خوردند. دشمنان شهر، با پارچه‌های چرکینی سر و روی‌شان را پوشانیده بودند و مصروف خرابکاری بودند. در هر گوشه و کنار شهر، کمین گرفته بودند و با سلاح‌هایی که در دست داشتند، بالای سربازهای سفیدپوش شلیک می‌کردند. هدف اصلی‌شان، خراب‌سازی کارخانه‌ی گوارشی بود. می‌خواستند ماشین‌های این کارخانه را غیر فعال بسازند. آسمان و باران به عجله خودشان را به منطقه‌ی دست‌ها رساندند. استخوان‌های آن را حساب کردند و هردو باهم در قسمت سینه مقابل شدند. آسمان در حالی که عرق‌هایش را پاک می‌کرد و رویش از شدت گرما مثل بادنجان رومی سرخ شده بود، از باران پرسید:

«چه کردی؟ چه شد؟»

باران گفت:

«دست‌ها هم مثل پاهای عدد استخوان داشتند. فرقی این بود که دست‌ها عینک نداشت؛ اما در عوض، بندش هشت عدد استخوان داشت. یعنی یک عدد از بند پایش تر... که باز هم در کل همان سی عدد استخوان می‌شد.»

آسمان بابتی حوصلگی گفت:

«اففف... حالا کجا برویم؟»

«جایی نمی‌رویم. روبروی ما سینه قرار دارد. بیا استخوان‌هایش را حساب کنیم.»

به سوی قبرغه‌ها دویدند و به حساب‌کردن شروع کردند.

«دوازده عدد»

«آه! پس قبرغه‌ها هم نیست. باران! چقدر وقت داریم؟»

«دو و نیم دقیقه... دو و نیم دقیقه‌ی ما پرید و رفت.»

«پس به آن سوی شهر می‌رویم.»

هر دو به آن سمت دویدند. هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. تمام جان آسمان شروع به سوختن کرده بود؛ اما او پروایی نداشت. عزم کرده بود به جواب سوال مسابقه دست یابد.

در آن سوی اوضاع متشنج بود. جنگ ادامه داشت و صدای شلیک و انفجار به گوش می‌رسید. آن‌ها خیلی زود به ستون بزرگی رسیدند که مهره‌های زیادی داشت. آسمان در کنار ستون ایستاد و از سرباز سفیدپوشی که از آن جامی گذشت، پرسید:

«بیخشید! این ستون پراز مهره چه نام دارد؟»

«سرباز که خیلی عجله داشت بدون این‌که رو برگرداند، گفت:

«ستون فقرات نام دارد. نام هر مهره رویش نوشته

است...»

آن‌گاه آسمان رو به باران کرد و گفت:

«باران! دعا کن که جواب سوال ما همین باشد.

وقت ما کم است، زود شو حساب کن!»

هر دو به سمت پایین رفتند و از مهره‌ی آخری شروع کردند:

«بین! این جای یک استخوان دارد. «دمغوزه» رویش

نوشته است.»

«آها... بلی!»

«روی این دیگری «عجز» نوشته است و یک

استخوان است.»

«بلی، بلی دیدم.»

کمی دیگر هم بالا رفتند و به کمرستون رسیدند.
باران حساب کرد:

«یک، دو، سه، چهار، پنج... پنج استخوان»
بعد پیش رفتند و به ناحیه‌ی گردن رسیدند. باران
حساب کرد:

«و این جا هفت استخوان دارد... هفت
استخوان.»

«خوب حالا همه را باهم جمع کن!»

باران حساب کرد:

«یکی دمغوزه و یکی عجز، می شود دو. پنج
استخوان کمر و هفت استخوان گردن می شود
دوازده. دوازده و دوهم چهارده. بازهم نشد.»

آسمان با پریشانی گفت:

«مهره‌های وسطی را حساب کردی؟»

«با آن‌ها بیست و شش استخوان می شود که
بازهم نمی شود.»

آسمان با دست به پیشانی اش کوبید:

«اففف... باران!... باز هم نشد... چه کنیم؟»

«کوشش می کنیم... کوشش می کنیم... کوشش
می کنیم...»

آسمان با نگرانی گفت:

«باز کجا برویم؟»

«به شمال شهر می رویم.»

«همان جایی که قصر پادشاه است؟»

«بلی... قصر؛ استخوانی، گرد و قلعه مانند است.»
جنگ شدت یافته بود. صدای شلیک از هر طرف
شنیده می شد. سربازهای سفیدپوش دیگری
به نام نوتروفیل‌ها هم با سلاح‌های جنگی شان
دشمن را محاصره کردند. لمفوسیت‌های «بی»
که مسؤلیت استخبارات و کشف را داشتند،

سلاح‌های پنهانی دشمن را شناسایی کرده
بودند و به سرعت به لمفوسیت‌های «تی» و
دیگر نیروهای مدافع اطلاع‌رسانی می کردند.
لمفوسیت‌های «تی» که مجهز با سلاح سنگین
و قابل نفوذ به جدار میکروب‌ها بودند، حمله‌ی
کشنده و سرنوشت‌سازی را شروع کرده بودند.
ناگهان اوضاع به زیان میکروب‌ها چرخیده بود.
هرطرف را که نگاه می کردی نعل دشمن افتاده
بود. هوا به سوی معتدل شدن می رفت و دیگر
روی آسمان مثل بادنجان رومی سرخ نمی زد.
سربازهایی به نام مکروفاژ آمده بودند و مرده‌های
دشمن را جمع می کردند و دور می انداختند. شهر
آرامش خود را بازمی یافت. در این هنگام باران
صدا زد:

«هی رفیق! وقت ما کم است؛ بدو!»

هر دو دیدند و خود را به قصر پادشاه رساند. پادشاه
که روز پر مشغله‌ای را پشت سر می گذاشت، با
دیدن آن‌ها اخمی کرد و گفت:

«باز سر و کله‌ی شما مزاحم‌ها پیدا شد. مگر
نمی بینید که شهر ما در آتش جنگ می سوزد.»

آسمان به او لبخندی تحویل داد و گفت:

«دیدیم... دیدیم... مبارک! شما بر علیه
میکروب‌های مخرب و متجاوز پیروز شدید.
سربازهای شما واقعن روحیه‌ی عالی دارند و تا
پای جان از شهر خود دفاع می کنند. روحیه و
استقامت آن‌ها برای ما درس مفیدی است. کاش
همه از این وحدت و همبستگی ملی الگوگیری
کنند. اما ما به خاطر کسب دانش دوباره به شهر
شما آمده‌ایم. ما امروز مسابقه‌ی بیولوژی داریم.
من اشتراک کننده‌ی این مسابقه‌ام. می خواهم





پادشاه جواب او را نداد؛ اما در عوض گفت:
«خوب بروید و استخوان‌های هر بخش شهر را
حساب کنید.»
«رفتیم و همه را حساب کردیم؛ اما هیچ‌کدام
بیست و نه عدد استخوان نداشتند. یا کم‌تر بودند
و یا بیش‌تر...»
پادشاه بار دیگر خندید:
«ملا نصرالدین سرخر خود سوار بود و می‌گفت که
خرمن کجاست؟»

بدانم که کدام عضو این شهر بیست و نه عدد
استخوان دارد.»
پادشاه تا این حرف آسمان را شنید پُخ زد و
خندید:
«ملا نصرالدین سرخر خود سوار بود و می‌گفت که
خرمن کجاست؟!»
آسمان و باران متعجب به او نگاه کردند. باران
گفت:
«منظور شما را نفهمیدیم.»

این بار آسمان به کنایه‌ی پادشاه پی برد و گفت:
«ای پادشاه شوخ و بذله‌گوا! ما هم که به شمردن
استخوان‌های قصر تو آمده‌ایم.»
پادشاه خنده‌اش را از روی لب‌ها جمع کرد و
گفت:

«می‌دانی قصر من نقشه‌ی سختی دارد. به خاطر
امنیت چیدمان بخش‌هایش پیچیده و مغلق
است. تو شروع به شمردن کن. من دوست دارم
ببینم که تو چگونه این کار را انجام می‌دهی.»
آسمان که در لحظه‌های پایانی وقت خود قرار
داشت به عجله رو به باران کرد و گفت:

«باران زود شو حساب کن. من از بالا شروع می‌کنم
و تو از پایین شروع کن... یا لا که وقت ما خیلی کم
است.»

اما باران از جایش تکان نخورد.

«باران بدو! چرا معطلی؟»

تو وقتی با پادشاه صحبت می‌کردی من همه‌ی
استخوان‌ها را شمردم.»

«آه! راستی؟!»

«بلی... هشت استخوان در کاسه‌ی سر یعنی
بام قصر، چهارده استخوان در روی قصر، سه سه
استخوان در دو گوش قصر، یکی هم در گلو که

چهارده و هشت می‌شود بیست دو... گوش‌ها
شش استخوان دارند و گلوبکی که می‌شوند هفت
عدد. بیست دو و هفت می‌شود بیست و نه...»
آسمان جیغ بلندی کشید:
«زنده بادد!»

تا پادشاه خواست چیزی بگوید آسمان مجال
نداد و سفر خیال خود را به پایان رساند. در این
لحظه صدای آمردیپارتمت به گوش رسید: «وقت
تمام شد!»

آسمان به عجله دکمه را فشار داد. چراغ میزروش
شد. آمردیپارتمنت رو به او کرد و گفت:

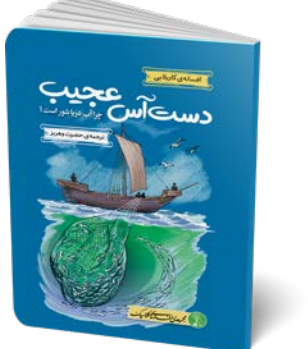
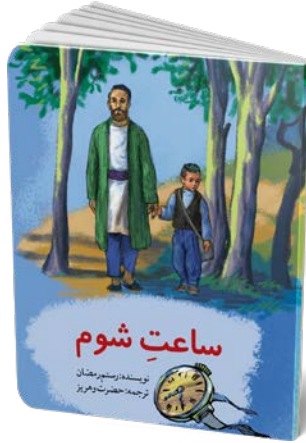
«خوب بگو!»

آسمان به شاگردان دیگر که خیلی فکر کرده بودند؛
اما جواب درست سوال به ذهن‌شان نرسیده بود،
نگاهی انداخت و با اتکاء و اعتماد به خود، گفت:

«جمع‌مه!»

شاگردان تالار که تا این دم خاموش بودند و منتظر
پاسخ درست، ناگهان جیغ زدند و سکوت تالار را
شکستند. در میان هل‌هل و سرو صدای شاگردان
صدای آمردیپارتمنت شنیده شد که گفت:

«بلی، کاملاً درست است... آفرین!»



مجموعه کتاب‌های استان بایامی امروز



گروه‌های سنی گهواره



گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنف‌های دوم و سوم

گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم

ISBN 978-9936-8077-5-4



9 789936 807754

گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com